

کتابخانه
پژوهشی
ایران

این کتب از کتابخانه
 آستان قدس رضوی است
 و در این کتابخانه
 نگهداری می شود
 و در این کتابخانه
 نگهداری می شود
 و در این کتابخانه
 نگهداری می شود

کتابخانه
 آستان قدس رضوی
 نگهداری می شود



تولد از سینه خانم و شریعتی
این سرخوم خاتون
بنارنج یوم بدو شده
ع ۱۲۱۴

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

۱۲۵۴



مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۱۲۹۹۴

۱۰۷۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان موزن

مؤلف

موضوع تألیف

۱۸۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۱

عالمی
کتابخانه

۱۸۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۵
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
والا ننبأ بالقول والا نقول
من الصفات المخلقة لا تجري على
سبيل قبل اليجاد الخلق ولا بعد انشاء
حتى نقاب يفرس اعطى في العنق
في القبل او البعد بل القبل والبعد
من جملة المخلوقات فمن قبل القبل
بل قبل وبعد البعد بل بعد ثم
اذا ان انقضا اثر الخلق في الوجود
والقدر اثر العمل والتقدير وكل
شيء يقض وقدر والقضاء والقدر

۱۰۷۷
۱۲۹۹۴

بسم الله الرحمن الرحيم
خداوند بخشنده و دانا
بما و صفات بهشت
لغو احوال بکسر کبریا
بهرستان جام لا اله الا
محمودیان که به هوش لقمانند
بغنی که بهشت جان دهند
محمد شایسته روح عت
که بروی نه مسلم ذب حضرت
نظام حمله اشیا چون از دونه
از آن ختم حجت هم بر آورند
بجز عافان و شاه مردان

بعباب حسن که نکر اعدا
ز نبرد فام شد یا قوت حرا
بآن عاشق که اندر کربلاست
نموده جان و خردند ان هدایت
حسین بن علی که اندر خورشید
شده روی زمین مانع نگرانی
تبرین العابدین که شش برآ
بیا سوده ای در دار و بنا
بیا فز عالم اسرار مطلوب
بصا دین مظهر آواز محبوب
بیا ظم آنکه از موسی عمران
ر بوده کوی عشق از میدان
بشاه دین رضا که زای روشن
زمین طوس که زو که دیده بخش
تقی

بنوی تقی آن کان احسان
که هر دو بود از شرط احسان
بجی شهسواران دو عالم
تقی و عسکری شایان اعظم
بجی فایم آل پیغمبر
که او باشد قولم و هر یک
بدان عاشق که معشوق تو باشی
بآن دردی که معصود تو باشی
بدان سستی که خور در جام دونه
بهشتی که شد محو محبت
بدان آبی که آید از سر سوز
بش می گوید از درد عجب و دونه
بوز نویناری که زرافت
که از د خویش را در بهشت
نار دخی و جود بعد
برین مشت پریشان رجم چه
نخستین که از شوق بچند
زود است بهر درخو و سست
مژدن که سر تا پا که است
ولی بود کنت چون خاک راه است
اعیش از زو در روز محشر
که کرد حشر با اولاد چه

خدا با بذات قدیم قسم
که بیعت نکرد است بروی عدم
بدانی که در حضرت کبریا
نه برد است بی جملد سبیا
بغنی که دور است از غفک
بروزی که دارد بکافران بی باکی
نوری که ایجا در شد بهر
از و کنت پید جهان بی غیب
چند که معشوق و مطلوب نیست
از ایجا و مخلوق مطلوب نیست
بش می که قلم بی را در است
بهر خلق را از او بجای رهبر است
این خدا را از دار رسول
شد دین و دنیا و روح و نول

بیایم فی وجود او کفایت خدا
 بعسری که بوده کسی که کشتن
 باعثی که کشیده سر او را که
 بعشقی که معشوق عاشق است
 بدان جوان که فدای تو کرده چو کشته
 بدان شکسته بیاریدل بس
 بمغنی که بجز تو جستن نگیرد
 که بر ضعیفی این شرف که هم
 بکافی تو امید بگران دارد

ابرو و لعلی زینت و کمر خورشیدی
 خال حمید رو اولاد و جلال عظیم

همسایه اعدا را فدا و فداوند
 تنوی که کم و رحیم و نبی علم و تقیم
 بکانه ضایع چون دانه فشان
 بجای هر من محبوب عاقبت نمود
 پیری که سبک از غرض و فرستاد
 نظام کون مکان و بر چنگ زد
 بجای شاه و لایق علی تعالی فدا
 محبتش شده واجب جنت ابد

بصری که بفرق مقدس شد
 بپوشیده افغان فاطمه الهام
 بجسرت دل اندوده او برای حسین
 بعزت دل صد باره حسن شد
 بجایه و شکرش ز دشمنی که بود
 بجای خون حسین علی و زاری او
 بشی که روح امین به ده چرخ
 بی داده ز آب و آتش ایم غیر
 بر آنکه دانه اشکی برای او برود
 بجای زین عباد بدرد برود
 بعرض خویش نیا سوده بکرمان برود
 بجای باز غلام عالم علم
 بجای صاف دل محمد آنکه کند
 بجای موسی جعفر که بدستی ظلم
 بجای شاه خراسان علی بن موسی
 عسکری که بر نیاید و ادش نظام
 عزیز و بیکس و حیران شهید طاهر
 طوافی که فدا و بهتر از هزاران
 شهنا اگر چه بدم و زنده جهان بترم

بداد سر زاری محبت مولا
 بهر دخت و بعد سیده او را
 بانه و ناله او در مصیبت شهید
 بجنت و الم او ز خضر اعدا
 بدوش سینه ابرار و ایمان او
 بدوش جگر او ز ناله کربلا
 دانه زده آینه از بهر قدش سر
 در زینت کشتن نبوده زود فدا
 دهنده جان بود و وسایط با
 که کشتن نظر از حق و قوم محمد با
 کل مراد و انکساف در دنیا
 که کشته است شهادت علوم خدا
 بجای کبوسی او خضر عالم بالا
 به بنده کین که افتخار خود بود
 ز سر بر خلافت حدیث کفر خدا
 عفو نیست علی کلاه او چو موسی
 فدای خاک که او بهر جهان داد
 بر آنکه شیدا و شهید ز روی صفای
 جوی که این سر کوه بنامش برود

شرح مصطفی بر کن دردم
 چراغ هر جدرده بدستم
 شاد آل پاکش باد غم
 خصوصاً سرور ان خرم نیک
 حسین آن کو دو عالم به خدایت
 خدا بودش شاد و جان و پیر
 رنجه مصطفی نشو و نما یافت
 حسین آن کو شهید که بلا بود
 شیشه ستم که آن خرم نیک
 زده و زایل شد شهیدان
 سر اسیر در آید شهیدان
 چو دوشمنش نشان نوردند
 بناد با علی کو بان همی گشت
 میان خاک خون خوشی یک
 گرفت در گن و گفت از اجاز
 روان بگو چشم و لب بگو
 که دارم شکوه باز بگو
 بگفت ای نور چشم و نور عالم
 پس آنکه رفت ازین روح پاکش

سزای کن بدین خلق بروم
 بکن از جام عشقش می پرستم
 که اینک است در محشر دلم
 حسین این علی معصوم و نیک
 همه سزایان روشن زار پیش
 علی بودش پدر زهر اش مادر
 زار آن کو بن در زار یافت
 سیر کو خیال بود فایده
 چو از دهم سنان شهیدان
 یا چشم که در باستان
 نه بدش که در او سوی میان
 عیان را ذوالجناح از دست بود
 که ناکه دیدش افتاد است و دست
 پادشاه و بگفت سوزش
 پادشاه از نگاه کن سر از
 که حال پیش جدم سر دم زود
 پیام دیگر از باد کن اظهار
 همان دم از غیب من هم دردم
 معرب گشت جان در خاکش

چو دید این حال را شد شهید
 زجا برداشت بر آن لوح پاک
 خوانین حرم کردند یاد
 جهان شد نیز از زاری و زاری
 همه اهل جهان در گریه و سوز
 رسول و مرقدی و سبط و نوا
 عزرا هر که دارد خویش و فرزند
 اگر روزی خلق در پاش خاری
 بده انصاف حق و ای صاحب
 چه سبکی که از غم سبزه چاک
 پس از این درد باز افغان
 به تیر و نیزه آن کبریا
 تنی را کش می روی
 به سبزه زخم نبرد و زخم شمر
 عیان ذوالجناح از دست
 ناری کرد و دست را دعا کرد
 چو دید آن حالت سر اسیر
 چو آمد ذوالجناح از راه کران
 همه اهر حرم پیشش نهادند

بنالیده بر او رفته افغان
 بسوی خیمه آن روشن روان
 به پیش ما در و زار در افتاد
 که کوی صبح بر از کار افتاد
 همه اهل زمین در آه و دلوز
 درین مایه در افتادند از پا
 به آن فرزند گشته جانفش سپید
 پدر یا مادرش آید بر آری
 که این کار این احوال را دید
 که این نور حق و حق پاک
 که شد خود اندان میدان
 قلمی جمله آوردند رشت
 علی و فاطمه بر جان کشید
 ز اوج آمد فرو پا آن ماه چرخ
 بقدر کرد و دل سوی حق
 سرش را شمر سکه از حق جدا کرد
 بچون عظیمه تا خیمه روان شد
 زهر موفقه خوشش بر آن
 زپایش خاک و دیده کشیدند

زجا برخیزد کثوم خوش اختر
 که بود او دختر آن داماد و سرور
 نهاده در سینه پش پش
 که ای سبک سبک سبک
 چه کردی شاه را تنها چوایی
 تا آخر اسب ختم الا خیالی
 چه کردی پادشاهان بی
 چه کردی چشم زهر او علی را
 چه کردی سپرد را باغ حسن
 بنالید و بگفت با محبت
 حسنه ای به بین
 همان عمارت کش بر سر نهایی
 به بختی به برودند اهل بادی
 همان از خوش و لذت کسی باده
 چو زین العابد پیش بر سر نه
 امام ما سوی باز برفت
 بی را و علی را زرقه العین
 خطا پس چنین باور شد
 که در کم فرار از خلق برودند
 لبی فریاد و افغان میزدند
 که با که خنده را غارت نمودند
 تمام اهل و بیت مصطفی را
 جمیع خان و مان مرتضی را
 اسیر و بی نه بودند بستر
 نه از حق شرمشان نه از پیمبر
 چندی به مودت و خیران
 که در قتل حسین آن زندگان
 همه سران و جرج و کشته
 همه شک و غم در خون نشسته
 عزیزان درون و بیرون
 بختیم با جهان و برای نسل است
 ز دست از جای پر باده
 که بنگاه چون شد رنگ جان
 ایامی در شرف پش و برانغم
 که ایم منت در نه آه و دایم
 نوام و آفتاب من خسته داری
 عزای مصطفی را تازه دارا

ایلام

در این ایام با هم بود در غم
 نه بدش هیچ کس خندان و خرم
 بهر مودی که در و جنگ و نین
 که در روز چنین خلق حسین
 مبارک نیست این بر شیت
 مبادش کار خزانده بسته
 ز کردارم سخن آن ماهان
 علی موسی رضایت و خیران
 امام جن و انس و جمیع اشیا
 و حق هستی آن شاه طغی
 که با این شب آن مرد محرم
 چنین فرمود از ماه محرم
 که این به در زمان جانت
 همین بودی عزیز و دشمن
 نمیکردند با هم رود و لشکر
 که بود آن مد جز خیر و هم شر
 و علی ذکر با در روز اول
 قبول افغان و ادش نسل کل
 با سر حق ملایک ادش اولاد
 که ای پر بختی گردیده دسار
 بشارت میده بهمت بهر بختی
 که خود بهر بود او پیغمبر ما
 هر آن کو در روز اول و دره کرد
 چو ذکر یاد عایش در بزار
 بر این گاه امت بختی
 نه باده از دونه با مصطفی کار
 بکشته اندران به آل کاش
 سبب راضی از ایشان و صدیک
 زان لش را اسیر و بده کردند
 من عیش را سر اسر همه کردند
 همان که شد جبریل نازل
 همان جنی که شد خیر نازل
 همان خانه که قرآن آمد از حق
 همان خانه که بود انقدر سخن
 ایامی شب را از گوش وادی
 کج بود هر ما افغان و زاری
 شهادت که بخار با و میکن
 برایش گردید و فریاد میکن

که اهل ظلم گشته شکار
 سرش ازین کرده براری
 مثل کوه سندان مارین
 چه کرده سر آن در جبین
 جوانان اهل پیش بجهدم
 که هر یک بود در روی پیر
 نه از و باد این صبح پریشان
 نه بد و در جهان مانده ایشان
 همه جدا جدا می شده بودند
 برای حق دل آگاه کردند
 از آن ساخت تمام جرح کلاه
 زمین به زمین تا هر که خاک
 همه گریان و در ماتم گشته
 سیر چو شان در شادی بسته
 در آن دم جمعی از خیل گشته
 بیامد و بد شد را گشته گشته
 بدست گیران حیران و مضطرب
 همه زویده و مو خاکسار
 از آن دم تا قیامت خواهند
 ز فوج جمل بارک و نوایند
 بگرد آگاه خون بازند و آگاه
 بجاک سرخ همه و رهنمایان
 ایامین شیبای مردی رنگ
 ز جثمان در باری و آینه
 که بر و بخت دان کرده گنداره
 همان ساخت شود خیر و حال
 گناهانت در چیزی مانده
 وجودت بی گناهیم مانده
 بحق و اصل نبوی مانی خوار
 زبان از کفری تو که بدار
 اگر خواهی که در جنت نشینی
 به پیغمبر و کرامت نه جانی
 مکن لعن آن سخنان پر حصار
 همان خاکان پیشم و جبار
 اگر خواهی شهادت پیش شاه
 کنی با دشمن و دشمن کرد و آگاه
 بگوئی گاش می بودیم هر که
 بان شادان همه کبر و آن راه
 الهام

اگر خواهی که با ما باشی ای بار
 بختی که ما را نیست بسبار
 بشو غلبین بر اندوهی که داریم
 فرخ میل زنده ای که داریم
 نولان بماند زنده از زنده
 نرا کن زخیر ما و صد بار
 که کرد از دیر سنی کس محبت
 شود محشور با او در قیامت
 متواتر و یکدم طافت مانده
 زبان زین گفتگو از کار مانده
 در کس کن همه ذرات عالم
 خفا ز رخو استنسی بر و مانده
 زبان در بند کس نظر هر کس
 کس که پشت را می شود و مانده
 متواتر گفت و دارم و محبت
 که در روز پس ازین خفت
 چو جان خواهد که ازین جدایی
 غامد جسم و جان را آشنایی
 زبان از گفت و پا از رفتن
 بجز شرمه کی چیزی مانده
 نماند این نامه را اندر کفر باز
 بر سر ستم ز علم و عقل باز
 بگویم از عمل چیزی ندارم
 در عصیان پس نه و نرسد
 دلی دارم درون سیرت خاک
 ز فحش جبر و جبر پاک
 بر ایشان خوانم ای ظلم و جور
 بگویند که از این جور و جور
 نرا با صد هزار زاده کردیم
 که ز شتم ازین هست و کردیم
 که بهتر از عمل فرمود حضرت
 صفای کینه صدف طوبت
 خداوند ابدان فردا که
 همان مصطفی زهرا و جبر
 سخی صمت شمشیر
 بجا نام بارضا جو و نفی هم
 به نقوای نفی و عسکری هم
 بجای هم بیافریم بجو
 به نقوای نفی و عسکری هم

بها خب عرق و افکارش
 بختی که کشتن ز تو دریا
 بغیر از تو نظر با کس ندارد
 ز غنی تو همیشه فقورند
 اگر دانه کاری با تو دارد
 بدان چهار چرخ عالم با تو
 که بر ما عجبان بگریم بخش
 بفرست آل حیدر مان به جا
 مؤذن یکی روزی تو ایمان
 ز تو دارد امید لطف و رحمت

همیشه روز و باشد بخش

که کرد خسته با او لاله چهر

خداوند بیدارم چه بیدارم
 که از عجبان همیشه در کدام
 ز غایتی نفس خستیده
 بخوابم که قدم در دست
 تا به راه شهر باری
 بنام تو خسته افتاده از راه
 منوچهرم که چاه و انعام
 که می زسم در آن روز بگردان
 خداوند انداخته خود اول
 بنوری که این نور گریه بود
 که بر ما عجبان بگریم بخش
 بفرست آل حیدر مان به جا
 مؤذن یکی روزی تو ایمان
 ز تو دارد امید لطف و رحمت

بدر

بشای کور علم بی بود
 سستی حق از آن نامش عظم
 بر هر اودلی باشد در غم
 که بود او سرور و صاحب غم
 بدان لعل زمره قلم زینک
 بقیه کو فرو افتاده و کلاس
 بدان خاک در دست بخت
 بدان خونی که اندر گرد بخت
 به تنهایی که بد افتاده بی سر
 بسر تابی که بد بر نیز بکسر
 برو تابی که بد چون به افور
 بگو تابی که بر جبهه مغیر
 بان که عیان از دلش
 که افتادند دور از والد خویش
 بوزن اسیری که از بند
 بهر سو بگرد و ای نیامد
 نه بختی که از بند خویش
 نه دلداری که کرد در آتش
 شنید ستم که آن شایسته
 بدست کرد که در به جردان
 بماند و کف از اهل توحید
 کسی باشد که کرد و حریف
 که دفع از هر یک مصطفی بود
 شود روحه را که خوشنود
 بود آن کور سه مار و برباد
 که کرد و در فتنه و فساد
 کسی باشد که مار است کبر
 که حق اندر و کولش در بند
 کسی باشد باین دلمای بیان
 دهد آبی و کرد در زلف ایمان
 جوانان را بکشش بر لب
 هر کشته فدا و روی چون ماه
 چو دید آن آقا بلوغ عزت
 فاندش طافت که بدست عزت
 بر خود را بر آن قوم حاکم
 که ایشان گشته مذبح بسیار
 ندیده هر کز این چرخ متوکل
 چنین مردی در زخم لکس

چو در آب ز آتش بهیستند به قیام و در رخسار زنجیر
 بیاید با پای سایدی شاد که افکند نه سستی در بانه
 فشار آمدش بر طاقی ارد که بدو حجاب احمد از سر و
 چو بر خون شد منش را در غم سگر به امان خویش که از دیده و
 که ناله گری سبزی بر خفا که آن قیام با خورده زهر آ
 بخت و بیاید بر دل شاه که آمد از فغان برون بنگاه
 چو گویم که در غمت شوم زهر که آن بجز رنم به بجز در
 از آن رخ که دی بیاید و بر بام خدا و جبر بر
 کشید از فغان برون بنگاه که آمد فواره شد خون در
 بدست مبارک از آن خون پاک گرفت و که نگاشت در بنگاه
 چو بر سینه بخت بر آسمان از آن سرخ شد آسمان را گران
 از آن منش بر که بود غرق چنین کرده بود آسمان را نش
 زخنی که افشاند از فغان پاک بخت و بخت بر روی خاک
 و در خون پاک کشت آن آیین تا لب بر جبهه و بر چنین
 بدین حال چند مراد و باب بر هر افایم درون کیاب
 بگویم که گردند از تن جدا سری را که به بود سر که نشا
 همان اهل چینی که داده خدا کواهی با کیش در رختا
 به زنده شان و بگردند بهر زمره و زن و از صغیر و بزر
 بر رده نه طفلان معصوم همان زینب ام المومنین
 همان

همان اهل و بی که روح آیین بهر که شان داشت بر زمین
 هر روزه موهای بر از خیار به بردن چون بندگان تار
 پس آنکه کف و کف ای که کف را و لاد حیدر شمشیر کف
 بروی زمین نیست کس غیر به چنین با چه گردند اهل زمین
 ز خون دلم سرخ شد آسمان که گردید خون از غمش زمین
 چنین دارم از سر و رانجا روایت که در روز و خورشید
 محشر در آید بول غریز بنوعی که گردید بجان و خیر
 خوانین جنت همه همیش سید پادشاهان و پادشاهان
 شود امر کای یقین احمدی بخت و رادو مکن بخودی
 بگوید که ای داور از زمان تا بچشم بان نامه چشم عیان
 حسین و جوادان مقتول را به چشم سیران معلول را
 شود امر کای یقین احمدی به چنین بعد تو چون شد این چرا
 به چندی که ایستاد و قیام جمع حسین و بی چند بهر جمع
 کند که و افغان که گردید جان بانه که فتنه بخت و فتنه
 حسین که بگردید و شکوه شود آب از نوهرش و شکوه
 که در بای قیامی آید بموج شود امر که فغانان فوج فوج
 در آید در سبب که جانی به و رخ باشد چو او
 بهم در کشید جلودار زمان اگر آید کی بسبب بندگان
 بگوید آن قوم بر اضطراب به بیشتر از همه شد

عاشقان اینم که دانه س کنون
ای مژدن خوشی و لعلی با چوین

درستش ن بدامان علی و آل او

نامشوی هم بدین کیم کی فرادوداد

ای شمه که با سلام علیک
سجده و نشستن و خیمه و ستان
ای تخت پیرو بیت بی بن
ای حدایت سزاده در آن
آن بدن را که پرورده بی
خاطمه عزام که جا کرده
کرد و در نام تو جا رسد
شهر با تو و زینب و کونونم
هم علی و علی و علی
ناله و زاری بیستیمانت
بر شتر و زینب و جران
آن جوان که جبرئیل بن
در عرای تو آفتاب تاب
رسمی ها بگردن هر یک
خانه را که بود منزل و می

سلام نو آید است امروز
بود اوج نو آید زهره
همه اولاد پاک و اصحاب
جن و انس و ملک صغیر و کبر
ناله و سحر و دی و دن و مرد
ای سوادن رخ که بخت خم

برش که با زینب کو

نابرو ز جز اسلام علیک

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو زینت زبانهها
در عهد تو فاضل است گفتار
در وصف کمال از انشاک
با آنکه عداوت لایمکانی
در عشق تو عاشقان جانان
سنان شراب جام نوحیه
مرغان سحر ز شوق ویت
بر طافه بکوی نور و انست
هر کس که شگفت در کلمه ن
در جانی تو در دو عالم

در عیش نوشه مژگان روزه
ولی داد و پرست ز کینا
جان نشسته زلال وصال محمد است
دل لعل لعل جمال محمد است
صاحب دلان که در اهل کاه بنشیند
آن هم چون جاده وصال محمد است
مردان حق که وای علی و لایحه
از غمت و لایزال محمد است
هر عاشقی که بر در دلدار راه بنشیند
جانش در راز و زوی جمال محمد است
انصاف دینی که شورا را ناظمی کند
از غمت بنده ز جمال محمد است
مقصود آفرینش از ایام و کائنات
خویش سپاه و عالم جمال محمد است
بوسه که برده ز تو بار حق
نیکو به آن که بنده وی جمال محمد است
ز کینا که مژگان کلید است
چون نشسته و آل محمد است
آنکه روی که بر هر مردان بود
آن نظری که مقصود عالم جمال محمد است
آن عایشی که در هر چه که بود
بر کف نهاد سر و روی جمال محمد است
آن صدفی که نصف کونست و نفس را
همچون بخت نفس بر لب جمال محمد است
آن شمسار سیر که جاده و کاه
اند نصف عالم جمال محمد است
آن سبکی که زینت است بر سر
آنکه بخت بر جهان بود جمال محمد است
آن سانی که ز کف و باده میخورد
آن عاشقی که عارف جمال محمد است
آن واقعی که عید است در دین
آن که می که همه جهان بود جمال محمد است
آن عالم علم آتی بر دو کون
آن صری که عارف جمال محمد است

صاحب دل که نور و نورش روشن
بهر زلفش چنان که عین
الکاحش بر لب و آن نفس حقیقی
آنکه کوه کون بهمان بود جمال محمد است
آن کردی که در دین و بی دین
دلای حضم جمل برسان جمال محمد است
شای که در نفع کینا بود
شای که در نفع کینا بود جمال محمد است
همه خیل قلب غلامان فاطمه
از جان و دل همیشه شادان فاطمه
آنکه بود اصل جمیع ملکات
همچو در دوسم بر جهان فاطمه
حیدر که بود وارث علم پیران
همچو زلفش بر جهان فاطمه
خلی که کون داد و جلال
جست نام ذره از خون فاطمه
در ملک فقر و بهر مردان مردان
زینت کفر و نوران فاطمه
سری که اول عالم لایحه
همان با و رسید ز فغان فاطمه
چهر چنانی که کوه پان عیش
همین جمل بنده و در جهان فاطمه
آنکه بخت بر لب و آن نفس حقیقی
آنکه بخت بر لب و آن نفس حقیقی جمال محمد است
این در دین و بی دین
این در دین و بی دین جمال محمد است
بیا حسن عقیده است کونای حسن
بکس بدست حق بر زلف کینا
آنکه بخت بر لب و آن نفس حقیقی
بکس ناله شوی که کینا
کسی که زاده بخت بر لب و آن نفس حقیقی
به احوال و دل خویش در دین
هر آنکه که زوی دین افکار دارد
شود و میر تر از شود و لایحه حسن
جای که بود از بهر لایحه حسن
جای که بود از بهر لایحه حسن جمال محمد است

بیا چشم دل خیزد این کجاست
 نه طلعت زیبای بهای حسن
 که ز کار و دوا عالم کند و اگر
 بود بهر سحر که کشتی حسن
 شمع روزگار است توان کارش
 رخصت چه کار مولای وفا حسن
 امید شود که فصل ز ادم نزع

فردا چشم بر روی تابهای حسن
 کسی که گوی خندان برود از کون
 غریب محبت نشو و نکو محبتی
 که بخت از دل خیزد و دل حسن
 بخت نده توان بود که در دل
 نشان هر محبت به جای حسن
 مراد هر که در میان توان یافت
 اگر بصدق و در و در و در حسن
 بود و بهر سحر آن جوانی
 که بهر سحر از دین به جای حسن
 اگر عالم تو حسی را در محبتی
 به آنکه محبت از دین به جای حسن
 بیایا که هر که از دین به جای حسن
 نام تو بهی باشی در دین حسن
 به طاعت و علی بشود کسی همراه
 که در دین از دین به جای حسن
 هر که در دین از دین به جای حسن
 اگر که در دین از دین به جای حسن

جان فدای روی این العابدین
 سبک دل که روی این العابدین
 عاشق جان را از دین به جای حسن
 مستحق به روی این العابدین
 سالک محبت سیدان به جای حسن
 قیام است بر روی این العابدین
 دل به طاعت سیدان به جای حسن
 میگذرد و روی این العابدین

عروۃ الوثقی دین میدان کجاست
 رشته گمبوی دین العابدین
 خیر نفس برادر می کجاست
 فوت بازوی دین العابدین
 اختیار و زیست زینت داده است
 خلق زنده خوی دین العابدین
 جلا ابدال حق خوشتر شده
 درد و کوفتن دین العابدین

چون شود آن میر که خواهد سروی
 که بشود سروی دین العابدین
 کسی که کشت زلاتش جهان ظاهر
 بود ز جان سبک گوی محبت باقر
 هر آنکه عارف حق شود بهر کجاست
 بود در مستغفرت ان محبت باقر
 بعلم او همه پیغمبران شده کوبا
 که است علم از این محبت باقر
 دلی که از این حق محبت باقر
 بود زانو جام محبت باقر
 ز دلائل خبری که بر آید کجاست
 به آنکه است سبک محبت باقر
 با و مست خدا شود زاده نوحه
 بکیر با ده ز دست محبت باقر
 کسی که از این حق محبت باقر
 بود صلی بار رسد از محبت باقر
 بهاموذن و خود امانی این محبت
 که راه حق بود محبت باقر

هر آن سری که بعضی بود لایق
 بکیر و اسرار حق محبت باقر
 هر آن دلی که بود در حق محبت باقر
 ز دایره دلی او زینت محبت باقر
 کسی که راه و روش بر این محبت
 بود پیغمبر سبک محبت باقر

ای کزین مصطفی چش
 مستعد از یک عالم چون
 پادشاه بر تخت و دولت
 در ده سانی باقی با
 چه در بستان نواز خوش
 مست معقول خدا گیر
 راه از خود به نظر گویند
 با سوزن با شانی شوی
 کینه دل از او میده صفا

با جبهه مستان نواز کما
 در سر از دل شکستای فتن
 چایید که شوق دینی فتن
 چایید از آب حیات حیر
 چایید که مستعد از دل
 در آن دم که در دهانی
 شکریم که معرفت حیر
 بر آیم بر طهر دل به یک
 چون که هم عرفان از توین

شود ز دل آگاه و آگاه
 شراب از کف صاحب

مستی کینه مستان کمان
 روزیک نگاه دل از پرده
 مست صحر مدله از نواز
 در خنده با شریک برادر
 دل از از محبت از دل چه دم
 در خوش آمد از توین از چه
 از نواز دای توین مست کینه
 در عشق آید از دم باید سر که شوق

زبان و صفا جان چه شوق
 فانی خوشتر شد باقی
 با جبهه عاشق کمال شغاف
 رقص معرفت بی سبک از شوق
 پایانی دل مستان از شوق
 شکر از که هستی روی از چه
 طهر دل از دم هم سوزی کما
 زو از شوق کیم هم از چه
 حریف که شکر از توین از چه

اوده خدای زوالت جان بر کربانی
 ارم من نموده الان عشق کربانی
 عشق تو اوده زندگی عاشق اوده
 بوز سیده است از آن زاهد زاهدانی
 هر که کینه عشق اوده بشی مردی
 گردد زوالت با سارینش همای
 بالچه دایم شمره نموده سیر
 سوزدم برین کجمن به شرف و آن
 اوده توان تو جان آوده ای قادی تو

بنوده مال دل بشد رخ بنای

دوش خیزد بفرقه عشق دوی کرب
 عقل کجور و میا عشق با پای
 عشق به نور و سر عشق به رجا
 بار رسیده و بر عشق با پای
 شاه فکده باز ابر شکار چیدان
 مرده که عقل خورده عشق با پای
 نوس خورشید شوق و در و در عشق
 بنو و جنون باده عشق با پای
 هر طری که تنگم صوره است نظر
 بار رسیده خیر عشق با پای
 مستی بیکه و در سوز فاد
 عقل من نو و سوز عشق با پای
 به خط بیکان موج اوده به زمان
 نظر کیده بی کمان عشق با پای
 آن شوق شوق و سوز و در و در
 عشق در بهانه و عشق با پای
 زنده و در بارسی صبر و در
 کشت بهانه و عشق با پای
 آن صبر کز بهانه و در و در
 عقل جان و عشق با پای
 تا که ترانه بدیدم هر روز کیده دم
 به کشته سبزه عشق با پای

عیار فکده بر سرم ای صفت هارم
 گفت و آید عشق با پای

اقصای ای عشق یاران اقصا
 یار سید است غمخواران اقصا
 زنده و کیدی مشکین با پای
 اقصای ای سوزندان اقصا
 برض و زرخ بر فکده و کیده
 بر و دل را ای صریحان اقصا
 گرچه در اند حکم بر ملک ملک
 اوده می نوشتندان اقصا
 شود در عالم فکده ازینک نگاه
 پیدان را در گردن اقصا
 فاش میکرد و رسوده بری
 ای جگر و دران مردان اقصا
 دل که خود در و در و کشته بنه
 کرده بر عشق تو اوان اقصا
 حال بند و لبش سواد الوهت
 در و عالم با فقران اقصا
 طاقی بر و اعمود اوده و نماز
 زده سجا علم شرمگان اقصا
 زنده ران ساحت تا تو شوق
 پیش آن شو شوق امان اقصا
 زو و دران شکر اچون کده نماز
 اهرمان شد ایگان اقصا

چون توان سجد میکنی دای

میش آن به سجده شکران اقصا

آنکه جان سید اده زنده و در و در
 تا کمان بدیدم کبار سید با پای
 کشتن به چشم شبنم زده و عالی کشم
 عشق ایدی کجا رفت حال لا با
 زلفه اسرار خودم کز فکده و در
 خور کیدی نفس کیده شبنم با
 بیخ انا ما به ستم و اوده و کف اهرمان
 فرستانی دمی کیده ترا انا
 چو کشتن شبنم و سنا و در
 چو کشتن شبنم و سنا و در
 میران با کیده کیده با سنا با

ز آرد وی کبسان غمین
 ناخت جان غم ازین مهر
 جان نذاکرم که با من گشت نام
 جزوه عشق خدا را می بدان
 ای مودن شاهان حضرتی
 نه بود از تو پس نه باز

ای ز عشق خویش گشتید
 شده منکر بختی دوست
 سنگ دل کوه زان شده محروم
 نشستی که حق بفرمان گفت
 که بختی ز کوه نیست ریغ
 نونده ما امید زان دوست
 در افا بود من این همه رجا
 ران بگری کعبه بافت حق
 که زان شود و حال دنیای
 تو زین رنه گشته محروم
 نشستی که عالم است
 به حقیقت نای وراثت
 جلد خوش و آسمان و زمین
 همه به عشق سر را روی

کرم رود آفتاب پس کجاست
 ماه را این روشنی دیدار
 شکر که زلف وصال خطش
 کی توان شکر این چنین بمان
 ای مودن کی تو این نیست
 در این منزلت ای صدق

چون شدی خاک راه شاه
 که گشت عشق تو بیک طوطی
 که فدا زان شود ای نورانی
 که چشید جاشی لعل ز جان نفسی
 که شود دیده لطف همراه می
 عشق چه از تو باز چه باز بسته
 دل را که بکشد از عشقش می
 ز بر لب خنده زان دشتش

که فغانه سپاه بر تو زان خوش باش
 عاقبت عشق را بدید ای ماه
 با چه براند سر من و خردم
 بر درستم چنان دیده عیون باز
 و این من به عشقش ای صدق

دشمن با دشمنانم خوش و خوش
در غم عشق که چو در آتش
هر که باو کشید سینه فدا
آنکه از آتش هر چه آن تھا
ساقی از آن کی که از آتش فدا
مطرب این که در مطرب فدا
چون عشق را که می و می
چون موی که نه روی همان شکر
شمس فدا در این چرخ فدا

ما ییم دل این شیدا
ما ییم نعل سحر آتش
ما ییم شید خیر عشق
ما ییم اسیرانی مع الله
از دل ما نهاده دلدار
صراف خود که خیر عشق
نه رطوبت دایر عشق از آن
بر چند غنچه و لی یایم
معروف سرافق شودیم

۱۲۷

سر صفت عارفان ما ییم
در سبزه چشوی ندان
مستقیم و خواب در خوابات
در لغو و فدا خود که نشسته
در روی خدای چنان بود
شماره بار سر سرود

دل رفته جا چو گشت پیدا
باید که باو سپرد جان را
گوشت طلسم نوده خاک
او کرده بنای چادران
در زودت صفای لعل دل
پر کرده درون ما را سرور
رحمن ز برای او نیست مصلحت
با این دو الف کبری بی
قول و خودی خود بر دل
آنکه از زنی بمن عود نیست
آسان شود سرانجام
و ای که الف چهار نقطه است
در عشق که از شوی سرور

۱۲۷

اولی که نمودن در بهر کس
در روی بغیر طریق حق

آن قاضی بان جهان است
خسب دل جان و دران است
در ره بودنمان شد ناکام
برخ نفع را نفع جهان است
دکمه سواره ناکام آن را
ایضا نشان بگویند جلال است
از این بخت نکرده چشم و دایم
با دایم و شکر و شکر و شکر است
آن بخت نکرده چشم و دایم
کمال هر دو کمال و کمال است
مستقامت و جبهه با یک کمر است
در سر و سر و سر و سر است
در نفع و نفع و نفع و نفع است
صحنه و صحنه و صحنه و صحنه است
در نفع و نفع و نفع و نفع است
آن بخت نکرده چشم و دایم

نمودن در بهر کس

در روی بغیر طریق حق

باز دل مست و جام شراب
بر سر زلال از آن و از شراب
چو به گرم من بنشیند
بعد ازین غلام جام شراب
بدرمان خالی میاد و جام
نشد و هر یک هم نام شراب
هر زمانه میاید بچشم
بچشم بکره و از آن جام شراب
میوان نکرده و در دست
هر که او در دست جام شراب
از جیب نفس و از اطراف
بگذرد هر که در جام شراب
هر شب از نام خداوندانی
ناشوی خوش نام نام شراب

نمودن

عزف در بای محبت نمودن
چون نمودن با شفاعت

دیشک بود و سر خوشی و سر
از کله سابر بر سر است
پای سرم نهاد و کله ای
دولت سید بر سر و سر است
هر که کلام نامی با زبان
بر معانی را نکرده است
مسئله سید صدر ششبان
از جام و در آن است
بشنو که هر که با دگر
محبوبت کس است
شکر و جان به نوجوان
در و در و در و در است
در هر که عشق و محبت
در و در و در و در است
نمودن در بای محبت نمودن
در و در و در و در است

مسئله سید صدر ششبان

از کله سابر بر سر است

چو واقع است که دل از آن
چشم کسیر و در و در است
همی طبع دل و بسینه خرم
مکر و دین و خیال از آن است
دل و رو دی و در بای
زحمی که در و در است
بجوایب خرم و در و در
کسیر و در و در است
سازمان خوی خود نمیدانم
کسیر و در و در است
از بغیر تو چند و در و در
یو و یو و یو و یو است
از غمی و در و در و در
کسیر و در و در است

اگر چه بود مؤذن زنده شد و نه
مکوی بیکه مرگ و در باب

جلوه کرکشت باز به باب
نظمها سازند ز جنگ و باب
سویج زن کشت باز به باب
رو خدا از فرج کلاه باب
نظمه چون دید خوشیش را در باب
ز دلها اخی چون در خط باب
بافت خود را در جانی مطلق
فارغ از الفتن سوال جواب
کشت قالی بیار و زنده بود
شد مرقی عشق در هر باب
دید و کشت بر آن خود پیون
کین غنیمت ز دست در باب
دین ده عشق را به شیرین است
رو بهمان مکر میرسد بر آب
بجدا کی روی مکر و خیل
کی توان از بجزم و مطرب باب
چون نهانی زبان مرغان
از سببهای تو نیست حرب
عشق را چو کجی کوبد
زبان فصیح و نظم خوش باب
که حیات همه جهان عشق است
انظر و فیه با اول الالباب
شد مؤذن تمام عشق کشف
نیکوئی جز در این باب

بیان شد برای تو باز در باب
ز غنایان انظار در این باب
و لم برای تو شد آب میوان بیدار
ضرب چون شود روی خوشیت در باب
فغان که جوهر و صفت به کی نمید
که بر سر زبده کوهی کشت باب
بروی تو مگر هر که دیده دارد
که با شد این بخت به او لاله باب
مجموع

بهر روی تو باشد نظر حرم شما
مراد و نباشد بهر در هر باب
ز خویش رفتن بیکم سخن بکار
که باز به خرمید به کشف نقاب
و لم سوی جز با یک سانی
که با سخی و مطرب به جنگ و باب
زخم با و ده بهانه به سر رسد
که بهر نیم به با و بهر نیم باب
چه دانی که شود و خطره و صل را
نخوش تا سطلش نشسته در باب
رو بهر معال خود به با و نه
بشاد راه شریف نشسته در باب
چو بار آمد بهر شکشدم فرستم
بجدا کشف مؤذن با سواد باب

ای برای تو دل صبر کباب
چهره بهمانه دل ز باب
یک نفس از نو دور نتواند
چون به چنده شود یکدم باب
بوفای تو ای به خوان
که جگر را مکن به سبب کباب
یک نظر سوی پهلان کن
بهر است از هزار است در باب
بغلام تو از عشق
زنده سازی اقل فی ای باب
از معنوی بر سر نشسته
عاشقان را باز در آداب
سر هم دریا مع محبوب
قبیله صافی بهر مذهب باب
آن فی حشک از کوه کبر
بلغ الحسن غایت آداب
خارج از باره عشق
انگفا با سبب لاسباب
با وقت الطرب با سانی
فصدق علی الفقیر شراب
نصف من ولایت العشق
قد سکران شراب به باب

جاء حطاب و بصر العنان
 رطوبه با السحاب
 مجلس الشوق صاخر فتن
 طر فوا طر فوا ابا تراب
 لبنا العاشقون ارنحوا
 في فناء الطيبين اذباب
 بر در دستان دل و دین را
 مرده باد که کرد گفت لغاب

نمودن بکبریت فک
 افق یا مفتوح الالواب

اشک لبانی در رخ ابرو صفای دیگر
 مرجاب و جها صفای دیگر
 لکنا دیکنا وین شد ز نور حشمت
 بر زبان از دینار صفای دیگر
 چشم خود آب شود ما را نور صفای دیگر
 دل غم از دینار صفای دیگر
 می خوریم آن که با برین بکس بیاید
 سبزه آن سرود طرز صفای دیگر
 جانم زنده را با چشم طویلی
 چون رخ زبانی سانی صفای دیگر

هانی کون جوان همان بوی بار
 ای جوان جوانم در صفای دیگر

باد شامی از شکر سعدی بکس
 ندای آبی زان الله شد که خدو
 کسی که راه بخت بی بود چو رود
 که روی خدای خیر الی دور
 اگر حقیقتش بر تو آشکار شود
 یقین کنی که اسرار بوی و طو
 بر او عشق قدم زدن بوی پاک
 که هر که در دله سر نهاد در صفای دیگر
 شراب نون در دست به شاکه
 رفاه و عسل و شکر و کبر صفای دیگر
 با عجزم توجیه و شوق و زخم
 که سرس جود از چشم طوی صفای دیگر

کار

موز است هر کوهان عشق دین
 به پیش آل محمد همیشه ظهور است
 کیم پیش تو ختم سخن نمودن دار
 که هر که عشق را در دهر می دور است

دلم در جبین زلف یار نیست
 بر آن طاق دو ابرو در کج نیست
 حرفان غنوه اش زاده صبر
 بنا ز عشق او جانم سب نیست
 بر من نیست دل معذره ادا نیست
 بلکه اندر قید عشق نای نیست
 و کز طافت ندانم زخم زبانی
 چو در خشم خون یار نیست
 دهد در عنوان توبه حور نیست
 سرست که دم مرا اینها کش نیست
 بگو در پیش زلف سر سنی
 که سبکین زاهد است و نیست
 بر خشم زاده بدد هر شب
 کشم ساخو که روز و زو نیست
 کسی که جو و هاتم دیده باشد
 برش دنیا و ما دنیا بچ نیست
 نمودن که ز قوی نیست چید
 کنون در میگرد زنا نیست

آن را که دل زنی بود در خفاست
 باران بجز آلودگی دل و کعبه نیست
 زخو و خرم نیست چو بر سبب زخم
 دل عاشق و شیدا نیست چو دل و کعبه نیست
 عاشق که بر دانه کج با حال است
 و دردم زنده زخیر و خوش است
 و عطف کند به سبب بخور و نسی
 بچاره ندانم زخیری عاشق است
 زخم که در دهن کشد زان و فتن
 فی الحال کج نیست که از کعبه نیست
 هر دل که در عشق ضای منقاست
 و در هر دو جهان شرم و نوحه نیست

ای مؤذن عرسانی با چرخ از جنت مرقد شوم که انگشت از دست

مؤذن شد دل ز نور حجت چو موسی رفت بطور حجت
 شد ممد از خوشی زاده و خند انا علی کوجو مضور حجت
 همه شب عاشقان با نوا شدند که در دانه ش نور حجت
 به سپید و دو عالم روی دلم بدین هر که شد کور حجت
 زواید دلم با جور و حجت که سرخوشی کشم از نور حجت
 رنجه فانی شود باقی بدلم در درگاه در کور حجت
 رسوخ و فرشی با می هوایا شده موجود در نور حجت
 قضای عالم با بود و حجت به پیش دیده مور حجت
 کز لایم با خود اکتفا حجت ز لبس ارم بر نور حجت

برم بر ملا مکان از نور حجت
مؤذن عرسانی از نور حجت

ای مؤذن که بر رخ جان افراست آمد بهماش ملک از نام بهماش
 باز است افکنده نظر جان بهین که نشو بر خنده از آن نور حجت
 ای شیخ سوشان و بنو از می خنده بر خیز و رضای غافله و کرامت
 دل زنده بهار است که در بهانی حجت به پیش من بر نور حجت
 سر صفا ندان همان بود حقیقت روح حجت دل با شکر نور حجت
 چرا نام صفتش ملک بر او بر جان بیا دهنه با شکر نور حجت

بیا دهنه

زید سجده امانت فقهی در شمس شواکر سبطی اصل سعادت

زینهار مؤذن که بر این نور عالم
در سنی و فانی شوم که همین است کلمات

ابدان شرفانی فراده از صفات وی از ذرات صفات کبریه بین است
 در عشق شرف حرکت فانی است در شوق شرف خیر و برکت است
 ای رفیع روی نور خورشید زلف رقصان در روی تو آوازه آفتاب است
 تا آفتاب روی غایت بر قدم حیران مهر روی نور از آفتاب است
 از دست سفا سر عشق با نوا ساکن بجوی عشق تو بهر مشاء است
 در از روی وصل نور خورشید است مردان فایم به حیات فانی است
 بر وجه شرف کثرت شایسته دلیل ای بر ز رخسار او بر آهوی فانی است
 بهر کشته غم عشق تو صابران فانی رخسار کشته نور حجت است

در رخسار کشته نور حجت
شرفش محل خوضات و لذات

دلم از باوه نوحه شدست چو آمد بهار جام داده در دست
 حال از غیب بهمه اندلارم بنان از رونق با در شکت
 کند زلف را افکنده در راه که کند عاشق دلدار و حجت
 فغانی اندر زبولش در بحر کاه صبا مشکین بر نور حجت
 دلش بر آتش حق می باشد عالم بهستان خدایم که شکت
 بدربانی حجت شومشاور که دلالت بیکر و کمان است

زاده دل مرد و بگویند سخن
کفایت عشق از چیزی دیگر است
هر کسی را با خود خواهد رفتی
ز صفت عشق از چیزی دیگر است
جمله بخواهند از عشق دانی
دوست عشق از چیزی دیگر است
هر که بود در اسب صحنی
صحن عشق از چیزی دیگر است
هر کسی را می شود دانست
رخت عشق از چیزی دیگر است

در دلی دل نموده دلدار است
هر طرف عاشق طلبکاری است
خشم جادوی آن است عطار
طرفه غارتگری است کار است
عشقه اش طره شمع خور زنگار
عشوه اش طره زنجار است
خال شکستش طره جبهه است
دل پر خشم او جفاکاری است
لبه طره لعل جانتی است
هر یک خسته و بهاری است
فاش طره سروستان است
عارضش طره رشک لاری است
دشمن طره بسته شکر است
لبویش طره مشک تازی است
سختش نه جنت عذراست
کفتش طوطی شکر قاری است
زلفش پر جیش طره دیگر است
می کشد هر یک از قاری است
طاف ابرویش طره خرام است
تار کبوترش طره تازی است
طعنش طره عمارت است

بر تون که خوش می گوی است
بزدلم و زلال را نیکو با محمد است
برده دلم برده دل نیکو عالم است
بزدلم و زلال را نیکو با محمد است
جفا

باز دل جانی چون شود و رفتی
رو ز جهان با خود نیکو با محمد است
چون ز دل از بار جفا رفتی
بست دل جفا را نیکو با محمد است
سجده آدم چه بود از عذرا رفتی
چون ز دل از بار جفا رفتی
چون ز دل از بار جفا رفتی
چون ز دل از بار جفا رفتی
عازل ناکست که خود را نیکو با محمد است
هر یک بختش من نیکو با محمد است
زاده از این دو کجاست نیکو با محمد است
این همه دران بود آن که از این است

کی بخود این راه را رفتی و نیکو با محمد است
همه پر مغفان رفت با محمد است
من بخود او را بدلی می نظری است
دل از این بخت نیکو با محمد است
از کجاست که خود را نیکو با محمد است
دشمن عشقش من او را نیکو با محمد است
کویا که جنون را بسیر می کنی است
عاقبت که مراد را می نیکو با محمد است
جان بددم هر نفسی که نیکو با محمد است
در راه محبت که بعد فدا است
در دای تو جبهه نیکو با محمد است
بر از ستون زده عالم دل نیکو با محمد است
صد شکر که مار از خنجر است نیکو با محمد است

مردانه بهار از غولش و نیکو با محمد است
چون موید دریا که از این است نیکو با محمد است
به طرف می روی و بگو که نیکو با محمد است
بندیدن رخ خوش نشان نیکو با محمد است

آتش

خبر یافتن او نشانی نماند
قدحی که بخور از طوق چرخ
شبهه خجسته او مانند زنی که
بجان مصافقه با او زنده گوشت
بوی مستی و نازده توجیه
زخمی که در خون من بر زنی
دلی که آینه و آفتاب محبت
در کشتن سوزش زخمی است
بوی بار معطر اگر کشت و است
بجان خود نظری که با او زنی
اگر ز بار آفتابش فتنه برون
شأن آفتاب را با او زنی
بغیر و که بر معان ره دیگر
الودی بنو فغانی که در دست
مؤنه اندوه می بهیچ نیست
بغنی زنده نبودن نشان پیر نیست

بشارت با دلی اصد بشارت
که از زبان بدلی انداخت
و سوزش معنوی جهان شد
چنان که در لکجه و جبارت
ز سر کشت که از کشت گاه
که در دهم از صاحب بشارت
بشارت معنوی حقیقی
بجه الله که دل را زده بشارت
بشارت معنوی حقیقی
چو سوز در نامم زده بشارت
بشارت معنوی حقیقی
که غنیمت را زده بشارت
بشارت معنوی حقیقی
که بر طبع جهان با بی بشارت
بشارت معنوی حقیقی
که سوز دها حشش غزل بشارت
بشارت معنوی حقیقی
بشارت معنوی حقیقی
بشارت معنوی حقیقی

عجانه

عشق را که ز غلبه که نظیر چرخ
سحر و ابد بکف که بیدان است
با چوب بر غنچه که زده و چو
با غنچه دوزخ نبود اول محو کشت
که در چوب غنچه که بکف که بیدان
خبر و یا لا شایسته ای اصد کشت
بچه چو انداخته موج غنچه در دست
نور که انوارش از دست کربان
را بکشد غنچه که بید و چو خال
با غنچه بر جوانی که بکف که بیدان
هزاره دل و بکشد دل و بکشد
از زده دل و بکشد دل و بکشد
در غنچه و در غنچه و در غنچه
در غنچه و در غنچه و در غنچه
مستل چون در غنچه و در غنچه
بکشد آن را بر سر غنچه و در غنچه
از غنچه بکشد آن را بر سر غنچه
از غنچه بکشد آن را بر سر غنچه

شاه به شیرین سحر بکشد
کفست و آن محو غنچه و در غنچه
رض خنای دل را در دست غنچه
جلوه بشارت را در دست غنچه
دیده می بر او خوشه زلف بشارت
منظوم چو در دست غنچه
چون که در دست غنچه که در دست غنچه
در دست غنچه که در دست غنچه
سرو قد را شکر با سیر استغفار
خوبتر که در دست غنچه
ماده و شمع بر او در دست غنچه
بهره ایمن که در دست غنچه
شاه به شیرین سحر بکشد
کفست و آن محو غنچه و در غنچه
رض خنای دل را در دست غنچه
جلوه بشارت را در دست غنچه
دیده می بر او خوشه زلف بشارت
منظوم چو در دست غنچه
چون که در دست غنچه که در دست غنچه
در دست غنچه که در دست غنچه
سرو قد را شکر با سیر استغفار
خوبتر که در دست غنچه
ماده و شمع بر او در دست غنچه
بهره ایمن که در دست غنچه
شاه به شیرین سحر بکشد

عجانه

ساقی چاره ساز می گشت ساقی
عاشق لعل خال و سحرین و دل
عالم و نایب از سر نو و نایب
دست با در سر و دست و دست

شاهد باو غایب می ساقی صفای

ادب و ذوق از سر نو و دست

دلم از این خسارت چاره نیست
در عشق باو که خوش بود و دست
زان شبی که سر نو گشت و دست
در کستان چو در آمد دی و دست
و در باستان که نظر کرد و دست
که می زد که می زد و دست
بسته کرد پس قهرم ز کار و دست
که در شکر چو زاده چو دست
نه از آن که در عشق و دست
بخت و دل سوخته و دست
چو بر شاخه لایق و دست
عکس و بر سر و دست
سحق عشق چو آمد بهمان و دست
که در در عشق و دست

ای تو از چو زنی از عشق که در او

عجز کردی پس بیک صوفی و دست

دلم هستی تو سر نو و دست
صراحتی سر نو و دست
سعی هستی تو سر نو و دست
عجز و عجز و دست
حرفان حرف و دست
در چشم سر نو و دست
فدای سر نو و دست
در این آسمان و دست
همه در آن عالم سر نو و دست
در شوق دل با کون و دست

الک

رخس سر نو و دست
در سر نو و دست
حرم سر نو و دست
در سر نو و دست
عزای سر نو و دست
در سر نو و دست
نسبی سر نو و دست
در سر نو و دست

همه از عشق چو سر نو و دست

موت و سر نو و دست

کسی که بخت دل نگار نیست
بدانش که با حق سر نو و دست
کسی را که جام محبت دهند
بایل چو دانش و دست
چو در کج و غافل و دست
غم عشق و دست
خوشی که دل را به دست
در سر نو و دست
رنگ و صورت و دست
در سر نو و دست
میکرد و دست
بیکر شاه عشق و دست
ز شوق اقا و دست
که در سر نو و دست
کسی را که از عشق و دست
در سر نو و دست
بر این زمانه و دست
در سر نو و دست
حسدی که انگار و دست
در سر نو و دست

موت و سر نو و دست

که از سر نو و دست

دل شمع خورشید طهر کز
 رقصه لب را و در بستان صفا
 حال سیه چو دیده لاله ریاض
 بوی خوشی هر زمان میرسد بر باغ
 چشم خوشش صد کراهی و لاله
 نغمه آتش و دود و کوش لاله
 عارف جان پرورش و احسانی زانو
 قطره به بحر از چو لاله سازند
 پوست خشن خورشید و چرخ جانب
 آتش آن خود چنان هستی
 چو لاله به جهان روشن گرفت

بیاسنی که رفتم در خرابات
 به یک جامه مستمکن خدایا
 معنی آتش در جان برین باز
 لکن خدای عزالی تا دهم
 کفر پر دوز بر چرخ مغفرت
 بیایم بطلب بی بخت عالم
 نوازی و فتنه بیانی و کثرت
 بیا را باز مجلس را که آمد

خود دانی شدم بر خرابات
 که کردم توبه از کشتن و گزاف
 که دل کرم از برین بر خرابات
 به ششیم که رفت از دست تو است
 روم تا عالم فخر و سبابت
 گفتم دامن بر خرابات
 بوجه آچو نیکو کشتن و فحاشات
 همان سانی که بد فاضی حاجات

۶۴

صبر داران هم در شور و غوغا
 نه از دیدن دلبر به فریاد
 مودن به دیدم در شاد و خوش
 در راه دل که سیر صفات

صحبت دیوانه نام از کشت
 روزها خواهم که جان فشانم
 با صبر یغان با ده نوشه هر زمان
 عوالم دارم تا نام از دست بیرون
 با غش دست و گریبان چو شام
 ای معنی ساز کی چو شمشیر
 شاه شیرین من چون رو که
 با مودن کشتوی عشق او
 زو این سرور و نام از کشت

آرا که هر دل بهر الهی منور است
 قانی نکرده آنکه شود خوشتر
 خواهد که کجف نرند در خفا
 دل تمام چون لبها و دهان را
 هر کس که کشت قانی عشق و دل

و لایق رضای و در خفا
 از بوی بار چون لعل برین
 شبها بیا و دود و لاله
 مانند ده سببان ز سانی طراوت
 در چشم دل محمد کشت مصروف

ما که زنده بود و فرو او با شیم
 قح با ماست هر که با شیم
 چون مودن تو بکنی کشتن
 بیا آمد بجای او نشست

میشوم هر دم بدو کشت
 جان دل و جان بدو کشت
 عاشق روی دلا درم خودم
 با جوی طالع شوی کشت
 شهادت بر سر منده کشت
 هر که در جهان بود کشت
 شربت روی در طبع کشت
 زلف معشوق در کشت
 ای حرفان باره کشت
 ایند که از او در کشت
 هر که در با او کشت
 چون مودن شد کشت

مراد و بدو نوری و برنج
 که بر روی دلی کشت
 دلجوئی جهان از شوق کشت
 بطور دل می آید کشت
 جهان مستغرق در کشت
 که در دل کشت
 بنده و از اندر کشت
 می کردم چه کشت
 بدو ساقی شربت کشت
 که ما شیم کشت
 کمال معرفت عشق کشت
 خدمت که در کشت
 نشان حانی عشق کشت
 بهار بر هم چون کشت
 مودن در طبع عشق کشت
 بدو جان و دل کشت
 بهار کشت

ما شیم و غم عشق و لارام و کرج
 در نیم بعل و لبش و کرج
 اندر لب جان فکری و در نام
 نام صدم و فکری و لارام و کرج
 بر در حجت جو زخم لاف نامی
 در وادی نوحه ز کلام و کرج
 سودا لی بارم می بجای کرج
 شندای نظام می بدو کرج
 از جوهر ناله و نوحه و کرج
 لاهوتی محض و سر کلام و کرج
 استوار دل بر دلا و در کرج
 تشریف عجب که اندام و کرج
 دل دره از پر تو لوار کرج
 زان فخر و قمار کرج
 مظهر اسماء و صفات کرج
 عالم همه از کرج
 سیفاره و در کرج
 فکر بر جام و کرج

فخرم معرفت و کرج
 انساب می نوحه و کرج
 پرده پوشان و کرج
 جان فخرت و کرج
 بای مولی سموات کرج
 که بظار ملک و کرج
 روح با کرم و کرج
 کافیه رخ و کرج
 ططانی کرج
 کرمی طم زلی کرج
 دراز دل که کرج
 کد بدو کرج
 طرزد و کرج
 کرج

شده معرفت و کرج
 کرج
 کرج
 کرج

نقد بر معانی سبب بر سر کزونی
رسیده بر دل عالم بهر اگو نه صلاح
بظلمت کف و شهادت حضرت
بیاد مستضاد بنو نوری از انصاح
چرا ز خویش بانی بر دل بانی
که در طریقت نایب هیچ در صلاح
بعضی زنده جاوید نمود جان
همای منت اردو که جناب صلاح
خود آن طرفت جوهر بار شده
ز یاد بردن آن هم رسیده از انصاح

مؤذن از سر اخلاص کلمه اول

از آن رسیده بر دل نوحانی اول

خو شد دل بجان دم صبح
بافت جان دوزخ همان دم صبح
ای که داری بوی صبح
دل به آرایش دم صبح
نموده در شب و نظر
دیده بکشا بجان دم صبح
بنوان بافتن هر نظری
که بود دوزخ وصال دم صبح
هر که از خود بدو آید رچی
می کند بار بجان دم صبح
و انکه با هر سخن است
میشود باده حالش دم صبح

کلمه دوم مؤذن در شب

رو بخواند بجان دم صبح

ربود دل می آید و فاسد صلاح
که ز جبهه جهان فتنه در صلاح
از آن شمیم غیر مطهر است
مست مده مشرب بظلمت فتنه
بعش لم یزلی زنده میشود اول
اگر زنی شنوی خبر از این عالم
خویشانی وانی بهر صفت
خوش آنکه که در این خود بهر صفت

نماز

نماز در رخ و عیان قدم بر روی
حال باشد اگر در باغ غدیر

نوش باده نوحه را مؤذن و در

که چون ز پوستی بی نام کردی

ساقی بیاد می کشد و دست آن سببه
در راه بود زلفی باغ جان سببه
برداشتن شمع از رخ و ظاهرا چون کرد
حسن زلف آن دو جهان بکشا کرد
بجویند هر که در مکان ظاهر و چوین
اول نظر سببه آخر زمان سببه
اولی که خط است بر لبش از آن
که تمام از دیکس و مکان سببه
آن نور شمع شد و جدر ظاهر کرد
تا عاقبت سببه صحنه کاشانه
پس با زوایا شد اظهار سببه
از همه بی این ظهور به چوین سببه
در هر بی باست او که این ظهور
دین به کشت بکشا چوین سببه
از زوایا شد اظهار سببه
فدیت بعرض و فرشتن این زمان
داده از خود است که اظهار کمال
سببه بر زوایا عالم از آن بی این
پس به صفت که بار بجان دم صبح
هر یک که این در آن زمان
در یک نظر طریق معارف شد عین
مردانه آنکه بهر مؤذن باین سببه

این سببه از دست عالم

دین ملک سببه بار اطلال سببه

مرا سودای کعبه دین باشد
بجز عشق خدا این نباشد
چنان سسترن در پای غم
که در دل فلک آن دین باشد
خود نیست که در آن که آسما
چون کشت و تعیین باشد

خوشی و بدی و چنانچه در این عالم میسر
 ندای سانی کوثر شوم که در این عالم
 خوشی و بدی و چنانچه در این عالم میسر
 ندای سانی کوثر شوم که در این عالم
 خوشی و بدی و چنانچه در این عالم میسر
 ندای سانی کوثر شوم که در این عالم

بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

چون متوکل را در این عالم میسر

که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

چون باطل شد در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر

بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

چون متوکل را در این عالم میسر

که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر
 که در این عالم میسر
 بشارتی که متوکل را در این عالم میسر

چون بدید که نشو و نماست
عشق و خط دل و الی و لا باشد
هر که در خرم تو خیزد و خوشی
تا خفاست دل او عارف مولای باشد
ز آنکه کم شده انگار که در صفا
سته عارف که دلش منکر صفا باشد
دم سیدم لوت بهار نوای باشد
هر که در روز و دو جهان دیده چنان باشد
شرف و محبت تو بود عارفی را
ز آنکه هر بدل و دین در ایش چنان باشد
هر که از زلف عانی تو شود کرد
روح بر تو نفسش چون دم می باشد
دست صحت چون دندان زده در این بار
ز آن که نوید او چون به چنان باشد

هر آنکه رو بگردان و عشق او در بند
بنور جام جهان بین چنان باشد
هر آنکه هر چه عشق تو شغلی کرد
زنده را در حقیقت جزای رسید
دل که پاک شد از زلف تو در جهان
کل مراد لبستان ششانی رسید
عشق که خدای تو را در دل را بود
که قطره حاصل در باج تو رسید
کسی که گفته شمشیر عشق بر سرش
برو در حشر بود نام او معده رسید
اگر تو خدای تو را رسد بدست
قلعه سید و مست که از هر خبر رسید
بجو شغلی در دل خود از سببی
که عارف از لب سببی او شفا رسید
بجو رناده تو خیزد چرخ تو شد
که هر که سست شد هر که او بچی رسید
کسی که منکر عشق تو است معده دور
که فضل مع فخر را شده بدید رسید
بشارتی که تو آن بشارت شده
ز خویش عانی و در پیش تو رسید
صداقت عشق و محبت کی بماند
که ناری و زنده تو در تو رسید

بجای

بدین طریق که این آه باغ باشد
بغیر که در دل که کلاه باشد
بدین مشابه که دل از کشته آتش
عجب شاد اگر سینه شود و باشد
چنانچه دل بو فانی تو در و مانده
برو در حشر همان صفت خیر باشد
کسی که از می تو خیزد حق شود سر
ز اصل فرخ جهان چنانچه باشد
هر آنکه دیده بهر روی بارگشاید
بر تو محبت عشاق بی بصر باشد
بهر عشق خود احمد را که در سو را
که غیر عشق و محبت به سزا باشد
کسی که لوح دل از نقش تو خالی است
بغیر که سرور و سلطان کج و راست
چرا که دانه شمعان به نور سستی
همان به بهت که سر سرف خیر باشد

هر که نامان خود خیزد حسن از دل
که از یکدیگر بهر صفا و زلفان
زیر سرفروش اندیش از رنگ
زبان دو گفت که رسیده و زلفان
شهنشاه و حریف بهر دنیا بود
که از یکدیگر در صفا و زلفان
دل را که در جام و جو که در هر صفا
عجب چنانچه بهر صفا و زلفان
بنور آن کجی حاصل شود چنانچه
شود بار و اصل او سلف و زلفان
و اگر زنده شود در می تو بوی
زاد و باران بی سلف و زلفان
شوی هر یک که در می تو جام می
کسی که سست و کوی بی کج و زلفان
موندی با بر می فانی و از تو بهر رسد
موندی با بر می فانی و از تو بهر رسد
عشق و صحت که با شود
ز صحت تو خدای تو بهر رسد

باور نومی خوش از جان پاک
 از آن شهری نام و تخت و تخت
 ز عهد قدیم بجا طرمان
 ز دست و بازو هم نگاه
 معنی بدیدار بر معان
 همان چنگ بر آرد و طرمان
 بگو دل از قد آن سرواز
 از آن طاقی بره و آن لب
 با دار جان را که سید شود
 زبانی که در دل هویدا شود
 بگو مزاجان که دانا شود
 بدل کوی رمزی که رسوا شود
 بستی که به هوش موافقا شود
 لایق که دل باز دها شود
 رجیسی که جادوی دلش شود
 از آن بود که دل روح افزا شود

از سوابی و بجزی و درویش
 مودن با او که رسوا شود

زوینا دم پاک بریده شد
 و جودم سرا سر همه دیده شد
 منم ای سر حجتی زین
 که از شور و فتن با سید شده
 زمار حجت گمن آنتم
 که آن استم سید خفته شد
 ز خود شد حجتی شد نوربا
 که جانم از آن نور کزیده شد
 بجز بار با حسن از هم نظر
 از سیدم ازین بر بریده شد
 زلف کف دل برآید بوش
 ز یک طرفه دل و خسته شد
 منور در دم شد از سوز
 جبین چون بر آن خاک پاشیده شد
 مودن شفا یافت از هر گز
 چو رویش بر آن خاک ساییده شد
 چو بر معان که در سبیل نما
 از آن یک نما حجت دیده شد

فصل

صا حیدران که سبک الطوار بود
 در نورانی شاد از نور بود
 چون دانه آفتاب خسته گشته
 مانده قطره آب لب از نور بود
 چون سوی اسم و صف زده رفته
 در لطف بر مظهر انوار بود
 سرشته بود در طلب بار و درویش
 سینه های بار روش از نور بود
 تا از مقام نفس نکلی که نشاند
 هر لحظه حلاوت و بار بود
 چون خورشید را تمام به بر سر آید
 در بزم و حلل و هم آن بار بود
 سر را بجای با همه زاده شود
 محبوب با همه طبعی از نور بود
 در راه عشق و دست خفا باشد
 همچون مودن نوفا در نور بود

طالع وصل او دم چون شود
 خود بجز او دم چون شود
 ازین که در جهان در جفا شد
 مودن که گمنان در نور شود
 چون که در اوصاف باشد ازین
 روشنی که از نور چون شود
 که در خطاب تمام مظهر قبول
 در هر نفس فانی چون شود
 و بر دل نورانی ساقی چاه سکا
 سر زجام او دم چون شود
 شین بهشتی تمام تعقیب در آن شمع
 عاشق حسن او دم چون شود
 با مودن که در آن دوی شمع
 که شمع بر تو دم چون شود
 که شمع بر تو دم چون شود

مرا از اول این دولت بداند
 که از عشق در بر رخ گشاید
 چو ستم کردن از جام حجت
 همه رسته ان با هم سر نهادند

دل را چون اسرار کرده به سرمه داده توجیه داده اند
 به کج معرفت را هم نموده به قلم آفرینش می بنادند
 بجای چو که در آینه گشته بسی از کفر و زاریان بنادند
 صفا داده اند آن معشوق را از بجای عشق و کربانی بنادند
 ز سر عشق زار و خسته اند که در نادیده ی دل بنادند
 چو در حسن اول کعبه دیده عشاق چمن سبزه را در دل بنادند
 بپای دلبر خود خاک گشته به کج است که اول خورشید بنادند
 مژده آن خورشید را که گشت زول شده در شب بنادند

مژده که مرده را بر آید دل بر دم در گناری آید
 صفا داده اند دل را به سینه به نرم شکلی آید
 دل بر دم میل دلی را دل و جان را در زاری آید
 بردارند دست عشاق را در خوش دل را در آید
 شکر همه که رفت موسم دی بلبان را به آید
 موسم عشق بازی طرب است هر طرف بوی باری آید
 عارفانی بپوشاک مدار که در خلوت می آید
 عاشقانه از سبزه دور میل نو به اعتبار می آید
 مصطفی گردد سوزن لطفی حبه را نه از می آید
 ای مژده آن کس نه این حال که به نیست بکامی آید

بها که هر که زود زان اول افاد برده عشق زان بایل افاد
 هر آنکه با ده توحید نوشید برده معرفت بایل افاد
 بدر بای حقیقت هر که خوش کنی فانی شد و خوش وصال
 بیا خوش شد هر که در سر چو در عشق و جزا با بعضی افاد
 مبارک باد آن روش روان را که زود با و جایش غافل افاد
 کسی که بر طریق مصطفی رفت ره شرح بی را غافل افاد
 ز درخت گشت گشته گشت راه ره عرفان چو زور حاصل افاد
 چو که در آینه پاک ز کرد چنار بسی سر زاری در دل افاد
 ز نور و مهرش شد جان شود لغالی است که بخش کامل افاد
 مژده آن خوشی را که در بریا مژده آن خوشی را که در بریا

باز مستم ز با ده توحید که بگویش و لم پیام رسید
 که بجز نامکن نگاه کسی غیر ما نیست را و کون رسید
 چشم جان را بکن با روشن که به روشن است عشق حید
 منت شود از می حقیقت ما جنگ در زن با ده توحید
 که ترا میل آشنایی باست باز کن عهد کند را بجهت
 باش فانی خوشی و نده با همه عاشقان با بجهت
 زنگ را به دست روا تا نکر دی ز بار خوش بعید
 بر سر گوی ما چو گشته نری مژده با دست که نام گشته بعید

هرش دارای مؤذن سرست که دیارت بسی نوبه رسیده

ای قوم حق بجز افتاده بایند
آن دلدرد در بر ما سپید
فاصل مستوبه از ده کل و ده در
در از خیالات بشود بایند
خود را پسند بجهت دنیا
درد و بشمار از پای بایند
هر یک بطریق زار نشود رفا
ناجده شود دور بایند بایند
فریاد از آندم که کند قهر و عتابش
با هیچ مسازند بایند بایند
صد جفتی آن که بکشد بایند
هر خط خطای که بایند بایند
فریاد که ره جانب نوبه بر
پیاره و سرگشته بایند بایند
در آید که در دشت هر چه بایند
قسمی ستانند بایند بایند
جوان شایم که چه در جوی بایند
بی مکر بایند بایند بایند
رای مستعار که در دشت بایند
ره نیست بایند بایند بایند

ز سر که مؤذن دشمنان بکشد

نازده بکوبند بایند بایند

اتنی بچشمی که خواش باشد
بکالی که در چشمش باشد
به آن بدلی که بایند
شود جو که صلا جایش باشد
بان عاشقی که خود و وطنش
که اندر او عالم حسابش باشد
بجان سبه مستی را که
که چه باره دل کاشش باشد
به ای که عشق ترانه دارد
که اهل کس که بچشمش باشد

چشمی

بحسب که بدست ز جلد در
که این بر دو کبی نصیبش باشد
که باز از خود او این سوی خط
که در روز محشر کبی نشاند
بدرباری توحید جان بزرگ
که دل کشته کرد و توانش باشد

مؤذن چه رند است با شو قلاش

چنان محو خودی که خواش باشد

برید بحر زندان بعرض محمد
که نم کران هم نوبه بایند
کشت دم با و از دو کونین جان
که ناله از مناهج نوبه
بکشد آن در آمد دلم سالها
که جز روی دلدار جبری نباشد
فنا کشته از خونش و رستم
دلم را جود دلدرد بر کشته
شدم کشته از ناگوش در زمان
بلغابش رنگ کشتی نمید
نومر که طلب داری از من است
دلم خون بهایست قایم
زمن ده است و دان بانی
درین دور آخر نوی بوسید
بدستان بکود را به بوسش
فکرم چه من بایند بایند
ز خاتم ترا بهره در سخم
منت کرده ام با کار رسید
مؤذن هزار که خواش باشد
زین راهم که کشتی نمید

چرا دلدرد عشقش چنانی

بهین دولتت با کاشی

حسن چون مراد دست بود
لعل سبکوش بر جوان فرود
چشم جاده ش فز کرد آواز
من بر فم چون حال نمود

کبوی عزیزین برایشان کرد
 زان صبا سبک پاد زود
 از کما کما شد دو ابرویش
 فوٹ عشق نیرنگان بود
 فوٹ از پای رفو که کرد
 آن زمان که رو فک کبود
 در پیش مردم وفا کشتم
 کرد در من نگاه و در وجود
 از تنین چو شمع رو
 سوخت دل را که بر خانداد
 مست حتم تر از کس بد ارم پاک
 کوری منکران بر غم حسود
 هر که در راه عشق نکست میغم
 باشد اندر پناه حق و دود
 زینهار از تعلقات بدو

ای مودن راجح کبود
 دلم در راه خوش باشد
 جان بدو است نام خوش باشد
 کشته کشتن بر سر و فک
 کشتن از خود فنا چه خوش باشد
 راه عشق را بر رفتن
 سر خود ز بر پا چه خوش باشد
 چش میخون خود خود رفتن
 ناسدن از وجه او چه خوش باشد
 چهره اش دین و فاکشتن
 دردن جان بجا چه خوش باشد
 دل باو بسن و شدن هر کس
 چون که کبر پا چه خوش باشد
 انکه دل را در دود تند رفت
 از کوب پا چه خوش باشد
 باده می نوش ای مودن کار
 باده نوشی با چه خوش باشد
 سر بهستان خوشی به اندک در میان
 لغات و این قاصد کلان نظر از بهار
 محمد

صدم که باغ جدا بیدگان لهر بود
 غوطه انان بچرخ آید بختی آید
 سر اندازان رخداد که شود و بدید
 که اندک نظر آن سرور و در آید
 جگر از آن جگر داری گنبد و باختر بایند
 که او یک بیکان را در سپیدار می آید
 شفا جو یان شفا جو یان از دل اگر شفا
 شفا جو یان از دل اگر شفا
 سحر و ان سحر و ان از دل اگر شفا
 که آن سرور و ان از دل اگر شفا
 زانو شانو سنان آبی بره و کرده
 شامم سحر که دید کاین دم بار
 صدای طبلان زانده جان کرده دل را حید
 بهار است بر جانم که کن بر باری آید
 مودن شفیق میگوید آنکه صلا در داد
 که میر عا شقان با خانه حقاری آید

هر دم ازین سوخ دلم می آید
 رخ بنا کند دلم بهر د
 لعل زان بد دلم ناکمان
 شیفه که دید و برشت از خود
 غمزه جادو ز من حسد دل
 صبر و قرار و دل و دین می آید
 چشمه نو شین زان دل چه دید
 همچو خضر است نقاش خود
 دانه خالی نو فکدش بدام
 دیگر ازین دلم کسی چون
 چشم سبزه نو خالیت سینه
 بین که بهجای دلم می آید
 منبری چون تو ندیدم دلم
 خون هزاران بهجای خود
 نقد دلم را بکف خود چه دید
 گفت که فلان کف من سر
 چون به عشق روی آید
 هیچ گونه گشته بر نو در
 و از مودن دل و جانرا سخن
 باده تو حید چنین میخورد

دل داده که پیش تو از خودی نشود
منقلب که غم ز تو تا نهد شود
نور دیده که سینه عشق تو را بدود
در جگر غم که در که تو انداخته شود
آن را که غم ز تو از خودی نشود
دل است هر دو کون بر پیش تو نشود
بجای که غم ز تو از خودی نشود
و ایچ مثال آید در قفا نشود
سر کشیده که سر او را بر پیش تو نشود
در کج غم که سر او را بر پیش تو نشود
از سوزن تا بخود و محو نشود
و آنرا که غم ز تو از خودی نشود
جانش فرین عالم لایق نشود
چون باد را به سوزن تا بخود و محو نشود
چون سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود
هر کس که چون سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود

دل را و دینار و بعضی نشود
مبارک باد باران باران
سعدیت باران به چوین نشود
ایم عشاق جان بر کف نشود
معنی کرم شد در نگرانی
چه سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود
قد ها گشت مال مال باه
چو سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود
بوجد آمد معنی کرد افغان
چو سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود
نقاب از رو کشود خوش نشود
زهی دوست که به سوزن تا بخود و محو نشود
هر کس رخ نمود از خودی نشود
خاست جانی که به سوزن تا بخود و محو نشود

کسی که نه باه و نه نه که است
چو بیل مست در کل باران
مردن غم ز تو از خودی نشود
که یاران را به سوزن تا بخود و محو نشود

باران به ای خردلان بر خیزید
تا بی غم ز تو از خودی نشود
سر بر آید ز آردا که سوزن تا بخود و محو نشود
باز آید طردا بنگان بر خیزید
نشدیدی که غم ز تو از خودی نشود
بزم مل که با بی خردان بر خیزید
ز سیم اندم که بخوابد سوزن تا بخود و محو نشود
هر سیمانه برندان نشیدی که غم ز تو از خودی نشود
دختر می با صبار که به سوزن تا بخود و محو نشود
خوش کند و غم ز تو از خودی نشود
بار خواجه که کند از دل غم ز تو از خودی نشود
شکر گوید که سوزن تا به سوزن تا بخود و محو نشود
روز محشر که جو غم ز تو از خودی نشود
مردن غم ز تو از خودی نشود
نطلبی بی ایمان به سوزن تا بخود و محو نشود

آن را که غم ز تو از خودی نشود
از آردا که سوزن تا بخود و محو نشود
دایم به پیش چوین نشود
اند و جان به سوزن تا بخود و محو نشود
نشدیدی که غم ز تو از خودی نشود
دایم به پیش چوین نشود
نشدیدی که غم ز تو از خودی نشود
دایم به پیش چوین نشود

پنج جان نشانی از اهل بیت
 دلی را که او شود دل بری کند
 و این جو با حق بود منظر نظر
 آن خلق را همیشه بخیر می کند
 سالی بادی بر سر امانت هر شما
 بر جان اهل شوق جز بگری کند
 نماند که شود مؤذن بر نظام شهر
 اندر کار خویش عشق آید کند

تعریف

باز سر سبیل سروری دارد
 و لبرم سبیل لبری دارد
 بسیم احوط کف کف دل
 که خدای سکنه می دارد
 جام دل را از گرد پاک کنیم
 که دم قلیب گری دارد
 دل که آینه خدای است
 سوی دلدل در بهری دارد
 و آنکه از دل هدایت نشود
 بر همه خلق سروری دارد
 بر روی زاهد دل آفرده
 باز دل میل آوری دارد
 رفتم در دست سفا درده
 آنچه دل شب مقوی دارد
 ای صبر ارجی تو هم سجد کردی
 نه سر سینه پروری دارد
 ای معنی کل خزل را ساز
 یار شوق سخنوری دارد
 بوی خوش میوز در گوش یار
 شاد ذوق معطر ی دارد
 بمؤذن بگو بشارت باد
 دل ربا میل و لبری دارد
 سید تنگ سوز می خواهد
 نه کروار واره می خواهد
 بخودی میکند و لم چه کنم
 مجلس بادشاه می خواهد
 بماند

میکنم ناله تا شود سپید
 که بگوید سبب می خواهد
 بر جنون میریزم شدت
 این تمام که شاه می خواهد
 گفتش جان فدایم گفت
 این کلامت کوه می خواهد
 رفتم از خویش می جدا می
 که دلم می بکاهد می خواهد
 ای معنی بجان پر مغان
 شود کن به نگاه می خواهد
 که بر نفس آیم و کنم شوقی
 جان جو وصل آید می خواهد
 خرقه بازی کنم منوچهر
 که سماعی براد می خواهد
 هر که چند خوش بخواد گوید
 کافیه هست ماه می خواهد
 خوش بود زاهد اگر مردی
 پیش آن مشکواه می خواهد
 محکم کن بر مؤذن تبار
 که بفرست پناه می خواهد

باد صبا ز کوی دلارام می وزد
 خوش باد و رفت آنکه چو کلام میوز
 باغستان سخن خبر وصل میدهد
 اندر صبح خوشی سر کلام میوز
 از کوی دل بهر از اعتبار دانا
 صدمه صبا که از اثر جام میوز
 از بار راحتی به دل لان دهد
 آن شمع که از شکر نام میوز
 هر چند خبر دل صید میکند
 ذکرش بیک گری آرام میوز
 ساقی بار ماه که خوشنود میوز
 کان دلکش بر زبان نام میوز
 محضر سینه هم سخن طرازی میوز
 آن بوی خوش نشو که با کلام میوز
 در شوق بار کج و دلم جوش میزند
 کین جو بهار غنیمت آن نام میوز

رفتم زجا نمودن دلدادم ودم کرد
باد صبا زکوی دلارام میوزد

برخون زدا دل زنجیر پایش کند
کفشان ز لنگان صواب پایش کند
سرفشان ز لنگان صواب پایش کند
از زکوه حشر حشر و کجاست کند
دشمنش ز دل کارش در صفتش کند
از لکای و لایحه پایش پایش کند
مطربان خوشنوی از زبانه اش کند
و فک سحر بر ز کجاست پایش کند
ساقیان خوشنوی از لایحه اش کند
عقل از کوه پایش پایش کند
عشق از کوه پایش پایش کند
عشق از کوه پایش پایش کند
عشق از کوه پایش پایش کند

با نمودن زما کجاست احسان شود
بس زما کجاست کجاست

سحر کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند
پایش کجاست پایش پایش کند

کاف

نمودن با خود اکیم غلام کجاست
مبارک اندر جوان نو و فانی کرد

بکر از عشق نو چون خون شود
چشم خون چشمه همچون شود
حسن چون چو که جلوه دل
دل چرا و دل و فانی شود
دل که کشید آینه و پری الم
دگر از دست نو پرون شود
پیش بود ای نوشت جان چنان
عجب به پرون همچون شود
زلف از لطف ملل باب ده
نامر احوال دگر کون شود
شور عشقش بر بند راه کسی
تا سیر لب میگون شود
هر که از غیره غور ز نوخت
کی نو اند ز نو همچون شود
در ره حق چه شدی صاحبان
وای ای دل که از نو شود

جو هر عشق نمودن جفاست

که به دستش مکنون نه شود

چون علم عشق از دست شد
در کل دل زخمی کجاست
چون ز جلیت شوی ز دل
کفایت ده کار کجاست
در نظر مدعی آسان شود
عشق و جوان بهر لکاشند
عشق ای که بان قائم است
جمله جهان بهر پنداشند
بار امانت کجاست نه شک
زمره عشاق نو برداشند
چون که به نه زار در دو کون
هر چه کجاست نو نگاشند
جان بعد است صحتی نه شک
شاد کجاست که نروداشند

در ره توحید تو جهان بافتند در دل و جهان مهر تو است

همچو مژده سبز عالم شما

نخ و فای تو بدل گشته

اندک که عشق بود زینسا از تو	اول نظر در آینه داشت اندک
اندک که بار داشت سر زلفی	از حسن خورشید طغیان عالم شد
یک شده که جگر زینسا و جگر	یک شعله از دجسته زار و جگر
چون زینسا بود کون و مکان	در عشق طاق بر روی او جگر
چون زینسا بود غارت لعل عالم	از یک کلام زینسا دهان عالم
اندک که تاب داشت کبوتری	عشق تو داشت دل او جهان بود
طاف چو کشتی بی زلفش	کس بود کشتی بجز تو
محو کرد از رخود صفت محبت	غافل شود که نیست حق این وجود
کرد افتتاح مای حرم را بجای همه	یعنی سیم صبیحه و سوره و دود
بای حرم چو سینه و چو کشتی	از دلی ابله فتنه و فتنه او بود
از فای حرم کانی حاکم بود	در آن کانی فتنه حرام از بود
انست راه معرکه ای نهاده بود	از ره کفهای مژده تو توان

ای که سبک بود زینسا از تو	حال آن چو لعل باغی بود
ویدمش آید عینان شهر از تو	کار او با سحر فانی بود
کار آن چو مژده سبز عالم	همه آن ترک سحر فانی بود

بلاور

ای که می ری جهان با جان من
کز چشم زلف تو آن منزلت من
نیز کرده سحر کان تا خیزد لعل
نیم سحر شد با در کل من
بود دل لعل تو سحر محبت
اندک در بای سحر من
کفشتی من در دل فتنه تو
در میان جگر من سحر تو
در فتنه تو در فتنه تو
بعد از آن آینه زلف تو
سحر با لعل تو سحر من
کان سحر دو و سحر من
الف الف الف الف

دست پر خال مهر تو آن وقت صبح

و کبر آن سحر حاصل من

در ره زلف تو سحر تو	از آن ادلی مهر تو
از ره زلف تو سحر تو	گور است یا همیشه بود
با سحر مدام در لعل تو	از ترک زلف تو سحر تو
از آن است که فتنه تو	از آن ادلی سحر تو
ما فوق کن سحر تو	مگر سحر تو سحر تو
بر دم باین دهان پاک	آن نام که سحر تو
از سحر تو و سحر تو	تا بوده زینسا سحر تو
هر چند سحر تو سحر تو	آن سحر تو سحر تو
ای نفس سحر تو سحر تو	کرنا سحر تو سحر تو
بساقی قدحی بریز بر ما	کز قند خودی شویم آزاد

در عشق ز نیم دست بخت و در عشق شویم جمله آباد
ای مظهر عشق و لعل افغان کاییم بر نفس بادل شاه
آمد صحنی که بی نظیر است که اوست رموز و نون و هم
بر کوی مودت باشد شوق
رب عشق با تو ای شهنا

فیض روح ابدی که با ما ماند
دل سودا زده را وصل و جان دارد
بار تو دل صاف شد از زنجیر و غمی
لله الله که رنگ رخ جان دارد
که در درازده و نازده روی شیده
نارم چشم که در هر شرف و جان دارد
شاید عده گشتن لعل استیم
که نگاه تو سر زاده و جان دارد
آنکه از لعل صبا تو صبی گرفت
حیف که نذر دو جهان دیده کران دارد
قوت از لعل تو دارد دل صاف شد
چو جانی تو که هر زده ز تو جان دارد
بلبلان و قفس پر از تو کو بنیاد
بجو عاشق که در شوق دل جان دارد
ای معنی افغانی که ای ناخوار
چون شود سازم او را و جان دارد
مطربا چون بعد از شود به بار
سازان بر آنکه مراد تو با جان دارد
ای مودت که ای در شادان کن
که نشانه و نشان رو بکدامان دارد

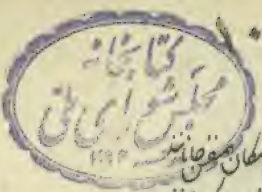
دل اندم که از وصل جانان نشیند
ز شوق لقا خوش لبسان نشیند
خوش چشم و جان عاشق و فریاد
که نرگهان بیل همچو پلان نشیند
خوش آنم که بر سر بر لبش نشیند
و ده جان در ناخوش نشیند
چون

چو چنبره اجل زخم نیم نشیند
سر بسند که در هر سان نشیند
دلی را که سودای عشق نوازد
چو خورشید باده در جان نشیند
خوش آنم که مظهر کسایت نشیند
بر حق آباد که غم طمان نشیند
کسی گویند از دیر لعل عشق
بر و زخا بس شیان نشیند
کسی تا نگر و دفا کی تواند
که مستغرق بحر غم نان نشیند
کسی باده باید از شرع مجتهد
که برادر که شاه مردان نشیند
مودن مسلم بود شای از آن
که رخا که خراسان نشیند
مودن زلفی جهان پاک برید
که سحر بر زلف و خندان نشیند

دع که ساقی باقی دم از شکر
نخ جانم که خوش آمد و جان دارد
چو دل گرفت شکر طعم از لعل
شعاع جام نیکم طعم زده
چو سرباده تو خنده ز جام است
رسیده و خنده بالایی چرخ جام
کسی که خنده عشق بود در از خجل
فهم بد و سر که زخمی دم از تو
بطور زرب قدم ز دلیم و دلیر
ز جام ساقی کو زدم از بهر جام
اگر نه تو رحمت زهره شد لایع
چرا خدای یونان دم از بهر جام
سحر باد تو ای دم ز خود زخم
سحاب شوق چه بر کد از زخم زده
طریق نهد کار راه عاشقان کجا
شما بشنم نباید دم از تو زده
چو نه یافت کجی زاده دل زده
زمره عونا بر در کجا صم زده
مودن این به بار یک کجی زده
چرخ شمع گرفت و دم از تو زده

هر کس که نیست زنده بخت تو در ده باد
 آن را که از وصال تو بود بدی
 از نام مست سرفراز دل
 او وصال او دیدم هر نفس جان
 هر طوطا که نگاه تو جان تو بود زانو
 آنرا که در زینت رخسار تو بود
 زاهد که گشت سحر احوال
 هر کس که آرزو بود عشق آن طاهر
 کی کرد از دنیا مژدن زده کرد
 عشق میان او و هوا می خورده باد

بهر بند که در شهزاده زانند
 در میان همه دلا و غرور
 در سر پرده خورشید خفا
 با خدا بند که بی خطه نکند کار
 که در کسور آن جا خفا
 روزها صایه و رون خفا
 از دل سحر زبات خفا
 بکرمان از می نوید نکند خفا
 همه مستغرق در باور عالم سحر



سالک نه که چون کعبه است
 سر خوشانه که در ملک تو
 سرورانه که شایسته است
 جبهه از آنکه گشته بجز کارش
 نه اهل که مانند مژدن معروف
 خاک و در آن ایستاد ایستاد

عارفانی که بجز جان و دل آید کنند
 آنکس که با و صاف صاف شود
 شیر مرد آن که بدل محرم است
 بار را چون ز سر صدق ملازم
 بکرمان ساعوشان که زنده باد
 طرفه العین بر آن شاه بود
 رنجانده و جگر خون شده عارف
 چون از آن حال نمانی بجز خفا
 سرخوش آنکس که ز خاک برین آید

ای مژدن ایستاد زنده شاه جگر خفا
 که تو آنده علاج دل شاد کند
 آنکس که بجز وصال این در گمانند
 بجز دلی که سپردند دل و دنیا

در هر دانی که با کاه اولی است
پس عزیز که در سبزه صاحب
با کباران سر برده اند و در حال
عاشقانه که با دوست همه
شاه بازان شسته بر صفا شد
فارس از کون مکان حج جان
همه از خوش فایزنده بهی یار
همه روی گشت بسیار سبزه
گشته تبارشان کم جناح بسته
شب و اندک که شب به راه رفت
سایه در صفا شده چه عجب باشد

چون تو در هسته خدایان نشین

زند و فلک در پیش تو خاک باشد

بیم شب که در آرزوی یار کند
چو غنچه لب چون الهامی یار کند
ز شوق با خوش در جهان بند کش
فیا منی که نهالت آشکار کند
چاهوا به هر طایفه ناله در دار
که عقل را از خودی منبهر کند
ایام روی گویان بجان بسته
که گردان سر کوه ابرسار کند
سحر جاد و لالام که آغاز
ز شوق وصل جان دیده آشکار کند
چو چشم مست لالام فتنه انگیز
شود ز خویش فاجعه کار کند

مقرر است که هر که عشق حق یازد

همان شب بچشم شاه ذوق افکار کند

بیار ساقی که مستم زوی افکار
بیک شمع فدا میکنم سر و دست
بچنان معنی خوش لایق لایق
همان غزل که تو در بگفته بودی
بکی بود که عشق قرین تو را
گفته پیش رخسار جان خود افسار
از آن

ز شوق شوق چنانم زبانه زبید
که موج میزندم باز قفس زخار
بر ز کوه رخه ایام بطن در زار
در آن شراب که روح را از کفزار
در آن شراب که میوه سیاحان
که جان خویش را در بند میگردان
چند دلم بود که دلم نهاد در ده
که ز زلف امان از بود و گردن
ترا ز سر حقیقتی گشته خجسته
که خویش را بسپاری روی صدف
بیاد دارد تو در صلاح و تقوی
چو با نهاد میخانه مست و بخود

نهاد روی بکاخ کعبه میخان

ز خویش گشت جان گردان

عاشق باز بسته ام زار
ز سر زلف آن ست عیار
عاشق و رندم و خرابانی
ای حریفان صفاست بیکار
دل من برده شوق پیروی
که سبک عشوه رخه ام زار
روزی صید کردم در دل
بر عشق نشسته تا سواد
عشق جانی نمیکند منزل
تا ز جان دل نمکد اول
از منی معرفت بر آنکو خوار
در محبت همی شود با دل
عشق و زیندین نمان کردن
مشکل است ای عزیز دست بند
دوره عشق جانم از امان
که کند جان برای یار سار
نیت یار از بر تو در بسی
دو دهم پیش نیت یار یار

از چنان دلم و نا جوی

بار نماندی متوجه میباشی

هرش از نیمه شب طاف ز فراغ
میگردد بویانی ناز غایب از نگاه
روز و شب تالان و از هر صوب
سینه شکر خفاصه از اسرار قیاس
دایم از سوز اندیشه سوزان عشق
گویند و در رخ زلفش شعله بر ستار
میکند یا شمع تا که لاف و سنی او زخم
دوره خاک سیاهی اگر در درخشا
زاهد السیاحیه در کسب عشق
قدح او را وجودی چون توتی
بر امید آنکه بزم جانم را بشوید
هر زمانه از روی وصال او میبرد
وصل او خوابی نمودن از در شبانی
بشتر کردن ایم که آید تا که نهد گدا

سرمی آن روز و شب که سنان از عالم
پس بر روی طریقیان که آن را بخار

ساقی عاشقان بده زلف
همام می آید دل بر لب زلف
برده بوشی و عشق باید ست
برده از روی کار با بردار
بطل با عشق برده از دستم
خیزد طغیور را و بختیان آرد
خورد و آید بر عشق پیروی
توان خواست و بختیان زلف
راز بختیان که در چشم در دل
فاش شد ساقی شراب و زلف
در سر کوی رومی نقوی
که مبدل شده است زلف
بچه سینه عشق بر خط
سید لی در آهون کند و در
در ره عشق حاجی باید
که کند جان برای بار نثار
عشوه چشم رو بردار هم
از طردا طرد ازین طرد
اگرست منت و طرد اداری
در محبت قدم جو بردار

و غنای

ای نمودن بغم بسازد
از سر کوی که کشند زار

لی نوا ماه مریم پیش از حضور
دید و در روی تو بلند ازاده
بر زمانه چشمتی وصال افکند
آید از روی بجز من این چه بود
بدای عشق جهان سوز گل بار
بدی تا که در رویا بر لغو
بست امید جانم که در ساقی ما
باده کرد آن شود لوز اکرم
مس چاره بیدل چاکم چون نکه
غیر خواب فکر ایم از دیده بود
که کند بار بویم نظری از لطف
حاجی سینه کند سر کوی که خط

ای نمودن بغم بسازد
که بجز سینه فلک نبود کس معبود

دارم امروز نمایی در
می شود باز نمایی در
آتش عشق که کشد کشید
شوق را که در فضا می در
روی بنمود پری بکرم
بافت دل ذوق تو ادای در
غمره اش بر بخت چار
ما و کش زخم زده های در
سر لاجید اگر روی نمود
بافتل ستران و ادای در
حاجی کرد گفت رم نگی
دارم امروز و ادای در

عارفان بست نمودن زلف
نبود از چرخش پروای در

شود در دیدن جانان مستر
بود آن وصل که گویین مستر

دمی در پیش پاخیزد این
 شراب صلا از در دلدار
 رخ عشق هر که او سر سبز گردید
 لکستان دلش شد نازده
 کسی که عشق خونی بهر دهان
 بود همچون درخت خشک
 ز لبش هر چه آید نیمی
 ستام جان همی که او معطر
 خبر از بار می آید بهشت
 از آن کیسوی مشکین معطر
 بشارت باد دل از این بخت
 که دل را برده و لبر بار دیگر
 شود شمع و شعله بر شعله
 کدک سایه بر سرده عشق
 بجز آنکه که از زهد ریایی
 مژدگان تو بر کرده شود
 دلی که عشق او شود عشق آن لبر
 اگر کسی بحقیقت پیوسته بیک
 نظر بدنی عشق نمیکند هرگز
 عشق را کسی که بستر نهد بر
 دل از جو خدای هر که ناپسند
 وجود حق صفتش بیکس
 بشود که خودی می شود کنایه
 هزار کج معانی بر زده و گوهر
 صلا می رندی مستی که طایفه
 که در تو نمیکند آن را به نظر
 پاد و بدنه حق بین کج تو
 که نور آن توان بدنه بنور
 بجز شمشیر چه در بار کوه رسد
 که تا بجز شمشیر کجا رسد در
 تو که بجز دست تمام جهان ناکوستی
 ز خاکان در تو شود چه و غیر
 بنور دلی که پادشاه خدای نای
 شود مطیع نور آفتابش کاف
 بشود

سجا کجای عزیز علی عالی
 که نور ذاکره اسبک دلت
 شعله صفت مژدگان زلفش نمی
 که تا نکشت بنور نور آن لبر
 بر تو انداخته و دم دلدار
 کشت از آن نور سیم کلاز
 رنجت بر دل جواهر جریب
 کرد دل را چون قلم ز قمار
 سایه انداخته از دولتش
 بر سر سالکان خوش قرار
 دو لقم باز رو با صحر آورد
 که دلم رفت بی عالم بار
 عالم و صفت اگر دانی
 که ندارد بهر بد حد و کنار
 هر که نزد بخت هم بدان دریا
 تا قیامت کجا بود بقدر
 می تواند که زود در باب
 هر که راهست دیده پیدا
 شب و روز از طلبشینه
 که بناگاه آید ش دلدار
 از زاهدان دل نمرده
 بجز بزرگو سایه زده و بار
 دل منور کند بهر کسب
 محو گردد ز بوق و ز نواد
 چون مژدگان ناله دل
 بر سر کوی حضرت جبار
 هر که هر کس نود و مشک
 شود از سالکان این طوار
 سقا می بده بغض بهار
 بهر بین کن که ما شوم کلاز
 داده از صفت لعلش
 ناز سانه مرا بجا لبر
 ساز کن باز پرده و بکر
 رو بهشت کن که ناله کلاز

ای معنی بجان خندان
که در جهان در اهرار
شور منصور و انا اهل تو
لذت بستی و ملوای دارم
یار و رفیق من است صمیم
کشته جانم ز دیده لعل گلزار

فی بزم هر زمان نشوینم

چون مژگان ز دیدن دلدار

پاسانی که دل را زده و دلدار
بلال و عقیل سر زنی بطور
بخوان آن شاه سپید بویا
پاسانی بجان میوه نشان
از آن ساقی که موسی خود را
از آن سخی که چرخ بر سر
از آن میخانه شرح
از آن جایی که از شاه خورشید

مژگان ز دیده لعل گلزار

بده بجز عذر و عاقل بر دار

باز بچیل اندر چرخ بزم
شبه چرخ عین باز نمودار
چرخ غم ز بخت بر سر نهاد
کجکده لبر و لب و نه انگار

شسته روی او که جهان بر نور
بر چرخ روی او گشت غلام
لعل لبش بر نفس داده جانی تو
ز کس فشان او بر سر صدف تو
شسته از حسرت چون نموده اند
دل که بر سر بود و اندوشت بهوار
دل زده در دو جهان و نه نیست
رست ز کس نیست و نه نیست
چون نموده اند و نه نیست
دیده جان بزرگ کوشش از آن

راه علی ای استیلا شمع غایت

باش مژگان چرخ ز لعل انگار

باز از جهان شده دل گرفتار
کجکده عرقم بدری محبت
ز خود بستان مرا کدو حرام
شراب بخودی در ساویم
بشور عشق ز غفلت بر دارم
بده مسلمان سر نموده ام
پاسانی فرخ فال و لبر
مرا بزم از غم و نه انگار

نقد کن برین آفتاب خورشید که جان الله بوجد از دوزن اسرار

مردن چون ندارد در چرخ شمر

ز وصل خود دلش را کی جز دارد

مکرم چون خدای خیر ز دل زنده	نوح صاحب را به چرخ شمار
نصیحتی که روان چرخ را نیکو	چو نیست که نظر بر حق باری بر خوار
هر آنچه نفس مکرم به حقایق بود	اگر ناز بگوید مکن برود شمار
مکن به چرخ مردم تو با حق غنی	که علم بی عمل تو ز خیر باشد عمار
همیشه طاعت را دلش چنان بود	خدای بخشش را به سبب شمار
ز راه دل همه گشت منور و چرخ	ز راه نفس شیطان بود و ترا شمار
اگر بغیر کنی در شمس ز بی غرض	همین راه را به حیدر شمار
خوشا که کی ز غرض خیر این محانت	بند بر این راه دل و شمر شمار
چو گشت به صاحب کمال از سر و کلاه	کزین راه شمار بسید شمار
شال قطره به دریا برسد فارغ شد	غرض به راه شمار

مردن تا بنو

که نیست کردی سرگرد

آنکه نه که با که ام ای نظر خیر

افغان که نیست حرکت تو

کیست و دید این دل سکر

از هیچ و نایب لغت و نایب

مازم به اشفاق که چرخ فرخنده

باز و شش مردم و منظور نظر

بهرم برای آنکه شود محو آن جمال

یادش می دهنس بود نور دوزخ

جامه خدای آنکه بود محرم حرم

با دوستی نشین و نیاید خود

مطرب را بر نفس که کارم از رفت

ساقی بده که بار در اندام از در

از نور آن جمال بسید انتم بدل

گشتم خرب بچه و کشتن آتش بر سر

دایم بگویش تا شمر دوزخ غنی دوزخ

در خانه دوزخ ننداری کسی در

بهر آنکه جلوه یارش کند زنده

ز دست ساقی نانی گشت شراب طعم

ز سر ساقی الله می شود آنکه

که چون کیم گشت جامه شوق نظر

که چو آینه پاک از لعل و رخسار

چو افتاد زنده بر روان غالی نور

چو بگذرد ز رخسار آنکس است

بجوش زنده دهر که کار در غلظت

بهر آنکه جلوه یارش کند زنده

ز دست ساقی نانی گشت شراب طعم

ز سر ساقی الله می شود آنکه

که چون کیم گشت جامه شوق نظر

که چو آینه پاک از لعل و رخسار

چو افتاد زنده بر روان غالی نور

چو بگذرد ز رخسار آنکس است

بجوش زنده دهر که کار در غلظت

بهر آنکه جلوه یارش کند زنده

ز دست ساقی نانی گشت شراب طعم

ز سر ساقی الله می شود آنکه

که چون کیم گشت جامه شوق نظر

که چو آینه پاک از لعل و رخسار

چو افتاد زنده بر روان غالی نور

چو بگذرد ز رخسار آنکس است

بجوش زنده دهر که کار در غلظت

بهر آنکه جلوه یارش کند زنده

ز دست ساقی نانی گشت شراب طعم

ز سر ساقی الله می شود آنکه

که چون کیم گشت جامه شوق نظر

که چو آینه پاک از لعل و رخسار

چو افتاد زنده بر روان غالی نور

چو بگذرد ز رخسار آنکس است

بجوش زنده دهر که کار در غلظت

بهر آنکه جلوه یارش کند زنده

نازک شده دل نماند پیش / اندر غم عشق رفته از کار
 دل خون شده ز آرزوی صفت / دین خون شده را بغم پیش
 آهسته به قدم حذر را / تا خون بجهت بقیع دیوار
 آید بشر اینجا نه ناله / هر کس که بدید خواست بنهار
 بنشست و نقاب را بر چشمت / تا بدد و زلف مشک آید
 مونس چون بدید کشتن کافر / که فر چو شمشیر کرد اقرار
 از کعبه و سوسن صدق / برخاست چو کرد و بر بار
 شیدایی او تمام عالم / رسوا شده عاشق و لفظار
 کردیده ز خود فنا داده / دین و دل خویشین بیکار
 در عالم بچویش و روز / افکنده صلابت لبس آید
 زاده که سواد کس بکاشش / ناکشند دمی خواب بیدار
 آن که بیدار / زینهار شود تا ز کوهین چنان بیدار
 ای ذات ترا حمد و ترانه / ای مستهیلان در ره توحید تو گنا
 ای بنده بان در ره عشق تو خود کم / کرده برین نه شکوفه و خار
 عشاق تو از ره کوهین بویا / بکنوده زهر ناکره چو عصار
 در حضرت خاست بود تو که / سجا بهار از دل بر چرخار
 ناپا کس در تو نشانی بود عالم / ای از بهر سوز به پیش همه حاضر
 عشاق همه صفت توحید تو در / چون فاش فریاد کنان خوش و کافر
 به نام

با من همس و عهد که نشنا / فدا لاح کمال من الحو
 در او فی عشق کافایتی / من و صفا فارغ من غیر کافیت
 لبیک نام ابراهیم صوم بر کوبت / در راه توفانی شده انصار و کما
 تا خاک سر کوی تو کردید مؤذن / شد لطف تو از درو بهای نظار
 مطرب با خبر و ساز از کی ساز / ای معنی تو چنگ است بوزار
 ساقی و فت دستگیرت / رو بیاخته کن بعد از غار
 با صراحی و جام بر خط و خود / کرم کن مجلس طرب را باز
 از حر یغان بهوش نگذری / همه را کن باده با همکار
 چون دمی باده آید بر کو / با برست سینه فتنه کرد عاز
 چشم جاده ش غارت او دین / غمخوارش میخود خندک انداز
 شود در جان عاشقان افکنده / می برد دل بیک کرشمه ناز
 هر که در از خم تیر مرگان زد / دارد دل بر او رفت ز خود باز
 ساقی چشم رخسار نیست / میکند جان بسوی او دراز
 بختی بگو بر نفس آید / در خون ساز را بگو بنواز
 باز در و بهار شقایق صریح / که خفیف کند بر لب حجاز
 همه رندان برضی خود دست / همه بایا خوشی دمساز
 همه از جانی بر مغان / بختی بختی نه صا حجاز
 بی که بان طربن خج جان / چون مؤذن بیدار در پرواز

هر که خواهد که گنبد بر پیشانی باز
 سازدش لایق و بداند که محرم باز
 که در میان کتب باغ خود افتاد
 بنشیند که خدای پشیمانی باز
 که از آرزوی فرستادست
 ترک عالم کن و برو از این دوز باز
 هر چه بخواهد او نوسد از این جهان
 هیچ آنکه پیش سر زنتش دور انداز
 بر سر خود سایه آرد از این روز
 تا خالص کند از نفس و دانه زج باز
 بختی خدای طاعتش را بداند
 که شوی سالک طاعت او نه کمال باز
 چون که محرم اسرار او در راه ترا
 هیچ کس را نیکی از خود نکند باز
 خالص بر آید به شاه زمین
 که شوی مستحق و در حق کمال باز
 باین صفت خوشی و شرفی قانی باز
 بر خود خواستار این جهان بکن باز

چون مؤذن بخدا باش کلید رده دست
 باش در خطبه که بکسی نگوید سزا

خوبتر بود که در این خطبه باشد
 جان تو مؤذن و محفل رخ نما و دل
 جلوه نماید بر این برای جلوه
 تا کنی بی بکل رخ نما و دل
 عشوه کن که در این بار جهان نما
 جان تو که مستقر رخ نما و دل
 در آنکه تو می خواهی چون زنده بود
 هر روز دنیا بکل رخ نما و دل
 زلف که تا شده عارف کلام نما
 با و دانست که در این رخ نما و دل
 شمع شریع نماید شوق بزم
 رود کل بر این رخ نما و دل
 رایت بکشد ای محفل زنده نما
 و در میان شوق رخ نما و دل
 بی تو نمائند زنده که با بودی
 چو تو مانده با کل رخ نما و دل

بختی

میدهد عشق هر زمان آواز
 زنده شد آنکه پیش کوی باز
 خورشید را عاشقان خداست
 مطرب عشق چون نواد ساز
 مطرب اینجا ناله سبب دانی
 خیز و سنان ساز ز نواد ساز
 سخت شوق چو هم بهایی
 حاجی کن که تا کیم بر واد ساز
 منطری که کنی به سجده
 بشنوی از زبان صلا ساز
 زاهد را منع من کن از می
 پیچ ورم می که تا شود حملا ساز
 همه ما بسبب به سجده
 تا پای خبر ز سر آید ساز
 ای مؤذن برای صحبت
 در علم عشق خویش را بگذر ساز

ایجن محبت سخنان خدا بر سر
 اسرار طریق از ادب و ادب ساز
 احوال شوقیات را در محفل
 خوش باشی از سر نو سینه ساز
 در ملک فقر و فاقه عشاق
 فانی شود آنکه نوید اخبار ساز
 اندر ره سجده سر و دیده قدم کن
 با و در کسای پیچ و زاده و فاک ساز
 احوال فیما بین که ندانی بخت
 از قاصد سر و دجای پیچ ساز
 هر شکرش دیده و انوار اخلاص
 از تمام جهان بر جهان ساز
 از هر چه تا سوز قدیم زود بود
 سر منزل را هر چه تا سوز ساز
 در هر شمع چو خورشید ظاهر
 شهاب حقیقتش و سر ساز ساز
 بر او مؤذن رخا هستی خود را
 پس بر سر کوی زنده ارباب ساز

ای که سخن طالبی باشی و عشق
 که ز هذا الهی بر سر آن کوکب
 که شری اولی باشی و شوقی از او
 همه عشاقی بر عشقش اسیر دل
 کوی عیدان فلک بر تنو نظر است
 محرم همانی نهی تا بر اطلال کن
 شب و صبا را بشهرت بر صفات
 چون که بادی رسی در او تو فحیم
 بنده تون بجان بشود آگاه رسی
 کرده همان مرد را بنده خود منبیس

آورد و دل را بود و فتنه شود
 شاه خفته ز غم عالم از انعام
 از بی تو حیدر و ادهام سالار کوفت
 لعل نور قدیم با فتنه زلفان
 غار و اسرار بر بارش و دن شیر
 عشق حقیقی که در جامه دل ابر حق
 مستی الهی نشو و فانی مطلق شود
 پرستان یک نظر چون نمودن فلکند
 و او بیکاری صبر و دل و عشق و هوش

نه ایله

بدا میکند هر طرف میجو
 که امروز در هر که باید هوش
 بجای آن که در دستش کند
 که تا حشر و بکر نباید هوش
 بدست داده ساقی زلارش را
 که چون بجز عیان در اندک خوش
 شود آنکه از حال آن زمان
 که تا قیامت فغان و خون
 و لایکدم از خواب بیدار شود
 ز دست نالار ام جابج هوش
 نشان دستش بکند و کون
 که چرخ را بشو و جنبش هوش
 بخشیر که محبوب عشاق را
 و بد عرصه بر خوش باشی خوش
 نمودن خدا را که آگاه باش
 که آگاه از بار سبک سرش

با بیم که دشمن با خوش
 با نفس خست جنگل از بیم
 از غمزه چشم مست ساقی
 و از بیم همیشه سبزه لبش
 مادر غم عشق اند لا رام
 بریده شده یکم از کم و بیش
 در بیم زنا سواش بر این
 چون بر آنان ننشاده در کش
 کردیم ز غیر دوست قویه
 یکباره بکشی شوم و در کش
 ساقی بخیانت میفروشان
 ستم کن و میفرود و چو کش
 زان آ بخت جادوئی
 بگذار سر زده جام در کش
 زو یک طلب سید عالم
 بر دار حجاب از خود در کش
 امید وصال بار مارا
 کرده است فشار بوده از خوشش

مردانه بر آه عشق ز کام باش از مهر سالکان فراتر

ز بهار مژگان و قارار

چراش شکسته حال درویش

مستم که محو شدم ز آلودگی دهر	هر بار بار دهر جان بهیم کفایتش
مرا که عشق بیکاره کی بود از غم	ز آه نیم شبش گرم گشت زارنش
چرا از زلزل مستش ز خود فنا شدم	که گشت و زان حال جان و دل کفایتش
چرا زها زود دل چراغ انان گشت	که بیک گشت شسته سانه کرد در کفایتش
چرا صافی از آن می گنجی تو آن	چرا که مشوم در جان و دل خیر کفایتش
بریزد دل بچاره پادیه بی دلی	چنانکه محو شود در دو کون کفایتش
عجب زخویش ملوم بیک نظر صفا	مرازم لبان من بکن بگو دبارش
دین سراپه بچهره شوخ چه در	یده بمن که شوم و بیم کفایتش

بهوشش از مژگان شوق ناشی بگو

هر از سر که گشت ز جان طایفه درش

ای تا شده بکمان و افقش	با نای که رفت ز سرم هوشش
بگشت لبه غارت لم کن	بگرفت بگو هر شدم کوشش
یکباره که تا بخود نیایم	از خویش گفتم بگل فراموشش
بیک جگر که ز جگر صاف است	چون بگر محیط دل زنده جوشش
بیک عتوه که جان رسید	شد دل مجنون آن در دوشش
مطرب سستی که رفت ز آتش	آن زلف سیاه آن بنا کوشش

از آتش

از شعله شوق گشتم آتش فانی شدم و ضارب هوش

عشق آمد و ز بجا گفتم آتش بر آهستم از پیمان سر هوش

در بهوشی و گرانای آتش گویم می باش من سر هوش

ز بهار مژگان تا مژگان دم

چراش شکسته حال درویش

کرد شمع	رفت دست از دل اصول فروغ
هر روز و لبش جوش جهان گدا	کرد و در مشرق جمال طلوع
طرز عاشق گشتم طنائی	بافت در ملک حسن از شمع
هر که را تیر غمزه اش بخت	داد جان را و باز کرد رجوع
زنده گانی بعشق دارد دل	صفا شکر است بعد وقوع
دل بگر از شوق تو شد بی تاب	از برایت ز دیده رفت صوغ
ای مژگان محویش از لب کفایت	نور دل میگردد دیده طلوع

بهر شب با خیال او میجویش

مطلب وصل بر لب و قشع

ساقیا بر خیز و روشن کن چراغ	تا به بهم روی ادراکی چراغ
درده آن پیمان دستار	تا شود روشن در دلم چراغ
رو بمن کن تا رویه از دلم	تا به سیراب باشد چراغ
ساز کن مطرب که آواز شوم	بر کمانده ز حسن صد شمع چراغ
اول از رویش سخن سازم بیان	تا کنم روشن بر کوبی چراغ

از خست غم و در چون هم کم
شد جو سینه زده حمر اولم
نخمس افرو
نکر گفتیم و دیدم این چرخ

پس رسید از جانب و بیاوم
شد مژگان ز نور و در صحن
گفتش ز دل گفت دروغ
گفتش ز لبت بر لب چرخ
گفتش ز لب زارم زخمی
گفتش ز خفاست ز کارم رود
گفت ز ناله و گریه زنده شدی
هر چه کردی تو شادم حسینی

چون شدیم و از حیران گفت
که غم زانی تو شود دروغ

هر که او گشت از غم جان فارغ
که کند فکر دل بر لب زده روز
سوی میخانه ای تا بشود
لیحه تو ز جوی چو رال و جان
آفتاب جمال او دلدار
انکه بر خوشی دل بر آید شد
و آنکه در راه عشق سپردند

چون آمدن

چون شود آن هر که شد غم
شد ز غمهای غافلان فارغ

کسی که بافت ز تشنه لب چرخ
زصل و فرغ همه کایان شد و غم
غزل و بحر محبتش و جو افرو
ر بود کوی از میدان جو لب چرخ
بغش زنده بود جان هر دها جلد
هر آنکه شد ز زبانه بار بانی
چو بافت ز لبت ز غم جان چرخ
بعوض جلد از لب و اصل و نگاه

بهر که بارید بر سائنی شوق
کند مژگان و لاله زار شغف

آنکه بر روی تو صاف شده هم در
روز و از لب تو زنده شد چرخ
قلرم بگرالم و باده شوق بزم
از شرفی و صفا زنده شدی هماد
شعشع جمال او کرده دل اسیر طوط
که جوهر چرخ زلم بکفری بکشت
واده شود آن چرخ جان هر دها جلد

چون آمدن

بدو بماند ز خاک برادر برادر ارم و فراموش یک
مژده نظری که ضما
مکدر زین خونش یک

از شوقی که دایم در جوشش با شریل
زان چشمش که چون غمزه بی
چون دلبرت به راه از خود مانده
دایم که او با شوقی که در شریل
در دیده اش و ادم ز خاک کوی
مهر ز غمزه ساری چون در شریل
خونش ز شوقش از راه شریل

ساقی به چو باده جوشش با شریل
ای لعل تو که غارت دل
سودایی تو غلام عالم
وز راه تو هر که گشت فانی
هر که ز سده بهر شریل
تا کرده خدای او و عالم
از راه حجت تو بسجای
جان ادم و عشق او خیریم
غارت چو رسد بهر تو خیر
ساز عشقش تمام دل
مهرش

در وادی جوشش و در راه
سینه که متون شکسته
زین ن شودش مراد
گردیده فنا نشسته

باز اندر لا بجان می کنم
می شوم مست شراب و لعل
می شود طبع زریح معرفت
میرنم با عاشقان جدم شریل
جان خود را در محبت شریل
از مقام جمع می کنم سخن
رو به چو ای دل خود کرده
از می نوید خود ارم جوش
یک نظر چون می کند بر شریل
چون متون خال راه عاشقان

نونیای چشم چو می کنم
باز خرم غلوت جان می کنم
از می نوید حق و شریل
دور بر نه چون الم باو می
خود شد جانم بدرای و شریل
عشق ساقی ز دستم می برد
قطره را چون چو شریل
وزره را خورشید با شریل
عاشقان را چو شریل
نار زلفش ز شریل

بازی خندم کرد در قدش هم چون مردان خرم میدانم
 چون خلیل الله در انجوشم ناز خودی طلسان میکنم
 هر که دارد دوزخ در خوش جان چو اسمعیل فرین میکنم
 بجزستان خدا با شاد و خوش روز جانم را سلیمان میکنم

عزیز دل چون تو آن هر زمان

خالی از سواش سلطان میکنم

سبحان قضای لایعنا هم عالی بجز لیث کنیم
 از عالم عقل و حسن برویم چون بلبل مست در فغانیم
 لاهوتی محض منت ختم سرخیل زمین و آسمانیم
 سستباز و لایعنا هم با دل خوشیش هم زبانیم
 در بای محض چون زلدم چون موج لبوی او دویم
 دلی را بکدای خود بزمیم ما آینه شیشه همانیم
 اسرار از خفا بوق معانی از ما بطلب که چو آنیم
 کلدسته بوستان توحید نوازه باغ کن فغانیم
 بایار همیشه رو برویم در پیش نگار جافشانیم
 شبنما چو بطور صفت ایم از غیر هدای سر کرانیم
 در شعله آتش محبت در جوش چو بحر بکوانیم

هزار کمال مامودان

باب حیات جوادانیم

نکته

سر ستم و مدحش آید بیکدیگر دل داده و سپهرش آید بیکدیگر
 تا کرد لقا دلدار این محبت سر تا بقدم که شرم آید بیکدیگر
 اسرار دل خود را اظهار کار ساز من بخون سر بوشم آید بیکدیگر
 از خویش شده فانی گردید بجز آن هم ششم و هم نهم آید بیکدیگر
 هم طالع طلوع هم عاشق و خوش هم در بان رشا هم ز حال آید بیکدیگر
 او آب شربت لقا نون طهر قوت میدارم و در جو شمع آید بیکدیگر
 که رنده خواهم که پر منا جانم که باده نمانم نوشم آید بیکدیگر
 ساکن بسوی یک پنجم و بدایم از بوی قهوه نوشم آید بیکدیگر
 را بهد بر و از چشم که صبح آید بیکدیگر در شوق عین جو شمع آید بیکدیگر

در باب مودت ای رنده خانی

کان شاهد نوشم آید بیکدیگر

رخ فوی نقاب می بینم دزدانم که نقاب می بینم
 مست مدعوش داده لایم جامه را می بچایم
 سرخوش از شیشه های محویم لب لعش شراب می بینم
 سر توحید می شود در علم آن چای می بینم
 چشم ساقی برده از آهم دل پریشانی می بینم
 زود و یکدم ز پیش نظر رازن خیالش بخوار می بینم
 در نمایی او دل آید بیکدیگر عکس روش در آب می بینم

صفحه شصت و نه و نعلی هم در دم کتاب می بینم
ای مودت بر آنکه در عشق

برود من حساب می کنم

در آمد بار آورده چون بزم
کردم بیک در بر چون بزم
قد و بالا نمود آن سرو مال
بر اند شور عشق چون بزم
اشقات جانیش بر دل داشت
در و نم شد مودت چون بزم
دل از شوق وصالش گریه
دل و لبش شد معطر چون بزم
فاشای کسان جانیش
چو شد جان از این عشق چون بزم
بچه الله که در ربای فوجید
دل جان شد شاد چون
چو جام و باد را بهر بزم
از آن شد حال بهتر چون بزم
همه در آن عالم در محبت
از شوق روی او چون بزم
مودت بر در پر خرابات
زبان شد مودت چون بزم

سحر کمان زبانش مست گردید

سرا زاده از سر چون بزم

دل محمد هم بر دم در سینه بزم
سینه از خوش روی کرده بزم
از گری جویشدن دلش نه داشت
سینه نه بر لبش نه بزم
بگفته ای جان از سر عشق
چو بر خورده بود در دیده بزم
افکند که لبش نه بزم
در آن جهان افکند چه بزم
قانون محبت را چون کرد با علم
از جمله شهیدان بر چه بزم

از بزم

از یک طرف آن در جان او خلاص
صد غمزه جان را بختی و نمیدانم
بر است ظلم را با یک در جان او
سر نهادم جانم سیه نمیدانم
از آنکه لبش را بی نظایب نیست
از لبش که اندر بکجه نمیدانم
از سر دم عشقش که در دل جان او
کر خنده خاص و عام سیه نمیدانم

یاران و فانی او بگوشه مودت را

لین باره در صحن جان بسته نمیدانم

من عاشق نیستم بجان نمیدانم
در یک کس رسوایم بجان نمیدانم
سودی سر زلفت بدو نیست علم با
من بسته بجزم دیوانه نمیدانم
و دای محبت با او در دلم در صبح
مستغرق نیامده در آن نمیدانم
چون که نشسته بود در کون جان
من بسته نیامده بجان نمیدانم
از دوزخ بجزم و شوق بجزم
من فخرم تو جبهه که نشانی نمیدانم
ناصح سخن خود را پیوده بجزم
دل میرو در دستم نشانی نمیدانم

ای زاهد دل مرده از بر چه بزم

دل در مودت را خوش و غمزه و صفا داد

کفایت که نواز نامی بجان نمیدانم

در در را بجز که در مات کف
وصل را می بوی که بر است کف
از آنکه جان را به بر چه بزم
تا بیک لغز لغز است کف
از آنکه جان را به بر چه بزم
تا بیک لغز لغز است کف
از آنکه جان را به بر چه بزم
تا بیک لغز لغز است کف

همچو ابراهیم بجهنم نشین ما
 که عید دل در صفاده بند ما
 از دل بی شور و ایام سبک بر
 طلیعت لب و کل ابراهیم منی
 که دمی باشی نور در زمان من
 چون متوذن دایما در نفس من
 چون ای خدایا بدر با من و در
 تو خدایا در ایامت کلم

رسید یار که ای سعاد ابراهیم
 ز دست یکن با نون و چو دشت
 سخن که از لای دل بآید
 بهاد با کس از کرد و کرد و هر دم
 طریق راه خدایا همیشه ایستاد
 به دست طریق مشق و استوار
 چه استو متوذن دایما در نفس
 مثل مندی تو برای برادران طریق
 که این شود همه را کار و باز ابراهیم
 بشکلا نشین من من من من من
 عارفان و عارفان من من من من من

یار که ای سعاد ابراهیم
 ز دست یکن با نون و چو دشت
 سخن که از لای دل بآید
 بهاد با کس از کرد و کرد و هر دم
 طریق راه خدایا همیشه ایستاد
 به دست طریق مشق و استوار
 چه استو متوذن دایما در نفس
 مثل مندی تو برای برادران طریق
 که این شود همه را کار و باز ابراهیم
 بشکلا نشین من من من من من
 عارفان و عارفان من من من من من

یار که ای سعاد ابراهیم
 ز دست یکن با نون و چو دشت
 سخن که از لای دل بآید
 بهاد با کس از کرد و کرد و هر دم
 طریق راه خدایا همیشه ایستاد
 به دست طریق مشق و استوار
 چه استو متوذن دایما در نفس
 مثل مندی تو برای برادران طریق
 که این شود همه را کار و باز ابراهیم
 بشکلا نشین من من من من من
 عارفان و عارفان من من من من من

مرد دل جان خرم دلدارم
و بسند باویم و کس لایق ندارم
در خجسته زبانی خجسته بر تویم
چو عشق و حنون کوی بار ندارم
عشق که از آتش و سبزه چو کوی
السته که جز این بار ندارم
ما طایفه ایم و هر حال و هر جا
عیشی بجز لذت ندار ندارم
پایسته زنجیر سرفراز نگاریم
از دشتی نفس و بی غار ندارم
مستغرق نوار جلالیم و جلالیم
جز ذکر انا الحق بسر ندار ندارم
شماره قضای ملوکیم در دور
دوری بجز اندر سر ندار ندارم
در بای جعظیم که چون سر داریم
جز عالم تو جسد نمودار ندار ندارم
چو کسند باویم که کس کوییم
و بسند باویم جز او بار ندار ندارم

ما سالک الطوار غایبده را بهیم
صد حیف مؤذن که خردار نداریم

مردانه این در کفایت کشیم
سنانه این سبب سواد کشیم
دیویم که چو عشق خدایه و کوی
صد شکر این کوی جلال کشیم
از هر وی نفس دلی پاک کشیم
شیراز این خرد سواد کشیم
از سبزه و سجاد و طاقانی
از شمع و از کف و کمال کشیم
از ناز و ملاهی و از بخت و کوی
از جسد سواد و جلال کشیم
در دهر و سبوی و بخت کشیم
مردانه ز دخی و سواد کشیم
چو عشق و حنون طاقانی
بالذات عشق از سواد کشیم
مردانه با طارال خول کشیم
در خجسته و نفس و طاقانی کشیم

چون تو

چون نظره که چو بخت بجام
بر سبزه ایم از سواد کشیم
در با کس و سبزه سواد بای
از سبزه و کوی سواد کشیم
در عالم تو جسد و طاقانی
پایسته و سواد کشیم
صد شکر که مستغرق نوار جلالیم
صلی کرده صفات ز سواد کشیم
از بندگی هر مغال این کشیم
چون این سواد از سواد کشیم

کشیم سواد ز نور این کشیم
مانده مؤذن ز حال کشیم

بخت ناکه جان مردل دارم
پایسته و سواد کشیم
هر نو بود و دشت و اوقالم
نام تو بود و دشت و سواد کشیم
بنو از م که دهری و فنیست
بر نو سبزه و سواد کشیم
بس که سبزه بخت کشیم
کوه کن هر نو سواد کشیم
و لبر البسند امید بنو
که کد یک کفایت کشیم
شاد و از آن که کوی کشیم
سواد و سواد کشیم
حوش دلم زانکه هر نو دارم
داد عشق تو سواد کشیم
ناهوای نو دارم و اقامه
بوقای تو سواد کشیم
در مؤذن چو لاف بخت کشیم
شکر که نذر و کوی کشیم

من ندانم خط این عشق را

این قدر کس که دشت کشیم

سواد و سواد از زبان بفریم
انکار و سواد از زبان بفریم

کز این جبهه بهین لطف نام
 طبع افاد کون به بعبان بفریم
 رفیع را خودی در دل بفریم
 در پیش منم و کفتم که بجان بفریم
 آنرا که مریدیم که زنا مستحق
 نکرارم که سودای بجان بفریم
 دل بیا که از این هم نظر بگرد
 که من در ده حلقه زبانی بفریم
 جاده این بود که عشق را دوان
 بهتر است که من هم بجان بفریم
 عارفیم و کفتم که در باغ
 گفت ای علی بی آن بفریم
 جاده خاکش از این کفتم بهمان
 کی توانش که بجان بفریم
 و اگر نشنم خود و دلش جز این
 که بفریم صدای ده جان بفریم
 ای مودت ره نوجده این است بود
 بعد از اینست تو را که ایمان بفریم

غمزه جاده می فرادیده ام
 گشته بهایی آن سبب نام
 برده خیالت دل و جاز نام
 جلوه غایبی بود دیده ام
 هر چه عشق تو زنده حاصل
 تا که جهان را همه کرده ام
 تا که گشته با تو دلم آشنا
 عشق تو را بر همه بکریده ام
 بر سر که بت جو کفتم مقام
 این بهتر از خوش پسندیده ام
 با علم در عشق تو زنده بهمان
 تا که ز مهر تو در بسته ام
 سوخت مرا از این سودای تو
 بجز غم سودای تو نکریده ام
 در ره عشق تو خفا گشته ام
 جز کل نوجده تو کی دیده ام
 چون تو مرا خوشی بخش من
 راست بگویم که خوش دیده ام
 چنان

بی تو می زنده مودت می باد
 خو بنو کرده است فرادیده ام

رو بنو کرده ام خدات شوم
 خو بنو کرده ام خدات شوم
 بکرمان بی تو زنده شوم
 بی بنو برده ام خدات شوم
 لعل تو دیده ام دلم رفته
 رخ تو دیده ام خدات شوم
 نیر مژگان مرا بوسه زخمت
 غمزه کن بخش خدات شوم
 همه شب آرزوی او دارم
 روز تو بگویم بنو خدات شوم
 شوق هر دم بمن سود جود
 کز تو با هم نظر خدات شوم
 چشم دارم که چشم من باشی
 جان نوی دل می خدات شوم
 بچشان لذت منافع
 چشم کر بان بده خدات شوم
 بخودت فارغ کن از کویان
 جز تو مایه بد خدات شوم
 دلم کن بر مودت سکین
 کلب هر تو را خدات شوم

کجا دارم می من بی تو دارم
 که در عشق تو کردی بجز اشام
 شایع ز لعل هر کس نمودی
 برفت از خوشی تو افتاد درم
 رهایی کی بیاید روز عشر
 هر آنکو دیده باشی چشم دارم
 ز بوی زنده میگردم خدارا
 و بان بکشا در لعل بده کام
 ز چشم مست ساقی در خروشم
 از آن مستم از نماند و جام
 بی تو دم منم اندر سر گوی
 که این عشق خرومن کردگان

ز خود غانی شمع انداخت
چو اندیم چهره سانی کفاح
ره عشق خدا بایان ندارد
بنا شده عشق را آغاز انجام
رحم عشق معشوقی دوستی
ز ما او می رسیده آخر انجام
کسی که در طریق معرفت
خدا پیش در دو عالم کرد انجام

مؤذن خبر عشق حق بی لب

چو دانستی بر این عالم

مطر با خیر تا سماع کنیم
بغیر از دار و دار و دار کنیم
حدی کن که با جود ایم
چون شکر کفایت سماع کنیم
چون زلفان منی بوی
عاشق با خیر تا سماع کنیم
ای معنی تویم ز بهر خدا
ساز بردار تا سماع کنیم
یار پیدا چو شد ز پادشاهین
ناز عشق تا سماع کنیم
سانی با ده لعل همان ده
چون مجلس رسد سماع کنیم
باده نوشیم و باده پیاییم
همه با یکدیگر سماع کنیم
رواق از فانی عشق سخن گویم
چون سر و قدش سماع کنیم
تا و کش چون غنای عشق دهند
دل بدف چو سماع کنیم
طاف ابرو من چون بود در آب
در نماز چنان سماع کنیم
بشت پای ز نیم بر دنیا
صد فایده بهم سماع کنیم
غیر از سماع با حق حاصل
دم بدم بی با سماع کنیم
راه عرفان چو خورشید است
شکر گویند ز دل سماع کنیم
بلقی

بکفایت جز باده و ترنیم
او چو با ما هست آن سماع کنیم
این بود معنی سماع بدان
ما سوی ز ازل و ازل کنیم
ای مؤذن غنیمت حیات
باش مراد تا سماع کنیم

ماست و خرابی سحر ایم
سودای چشم بر خا ریم
از خود لبش فدا با خداییم
هر کس لبش خوش سوادیم
بر فامین او همیشه مفتون
چون لعل لبش شرابداریم
بر چهره او سدهیم شیدا
سرگشته زلف ناپداریم
جو بای نظار خود در روز
با لعل لبش بهشت ناپداریم
چون عمره رویمان کشاید
آماج به شیر ناپداریم
کردیم و ده عشق بخت
این بهشت که سوادیم
بستیم باده و دل و جان
با دله خود همیشه بادهیم
در پیش خورشید غار کز ایم
در شهر امام با و فایم
دیدیم که جمله مکر و جلاست
چون عشق ره و کز کز ایم
عشق است که مرده زنده سازد
مارنده بعشق او فکایم

مانند مؤذن از سر صدق

اندوه عشق استواریم

مؤذن زلف و آینه جادو ای زلف
دلکشی او سحر زلفان از بساط
منویم بکشد ای زلف بکشد
دل فانی را در دلم بکشد

فخر حق تعالی چون چشمتی به دلش
 از بهر آنکه زیندگار هم سعادتمند
 بهر آنکه زیندگار هم سعادتمند
 بهر آنکه زیندگار هم سعادتمند

ساقی بنمودن را که خالی نماند
 کدول با کوبه ترا می در لقا می کنم

ای خدای تعالی که این قدر با ما
 ای خدای تعالی که این قدر با ما
 ای خدای تعالی که این قدر با ما
 ای خدای تعالی که این قدر با ما

سکون نمودن دم من و دلدار و دین
 اینست فضل تو به من و دین

چون گوی زبده انجمن بودم
 در عشق چو زبده انجمن بودم
 چون در دل افتاد به دل
 هر کس ز می می دل در دهم

الله

را نوا از حقیقت چه دم گشت نور
 فانون حقیقت نازل گشت چه محکم
 ناری نویدم بدو عاظم
 با نوازل گشت چه حقیقت نمودن

در گشت بر نظاره بصره زینت دم

ای سرور از چوشت با فتم
 عا شقم کردی در رخ کردی نمان
 با کمال غفلت و جلوه می
 ای جل زو یکای از دیده دود
 روشنی از تو دار جان دل
 در خوابات معانی حقیقت
 ای زبده انجمن در چشمها
 میشدم در کعبه و در صورت
 دوش میدیدم چنان زینت
 نور رب غفلت را خبر کرد
 در ره غفلت غافل از من اثر
 این حقیقت دل اوجاز از حقیقت
 هر که کرد و این حقیقت نیست
 چون نمودن تاب گشتم در پست

۲

باد و بخت که منم بخشیم
 چون رسدوی با غم منم
 باغ دل چون ترش کرد بر
 جام دل چون می شود روغن
 بار چون رو اندک باز دل
 با میدی که رو ندم عشق
 چون که از نادان من بزی شدم
 هر که با میدی کند بجهان
 نیم مشرب بار چون شود پیدا
 مطرب با آتش منم بزدن
 چون خود آن فاشم در حق
 آبروی بی به شرم بخشیم

ما اصل حروف موزونیم
از اسیقل سا فلین برید
از ناست هجای چهارگان
که دیم باصل خویش بیند
در کثرت اگر کشیده شد
از شش جهت از پنج رخ نه
در بحر شود کشته قافی

مانند که آب چشم بسیار
عزت زده ایم که چرخید
تا و قدّه وصل داده دلار
در جوش قدور اسپانیم
بسته در سوزان زن دم
ما کم ز نام که با بنیم

[illegible]

با او بقصر آمد چون بلبان رسان
شدم سرکش و رجز و جفا نمودن
شدم چنان که از دین و دوزخ و دوزخ و دوزخ
شدم شیدا که به نیش کبوتر شیدا

[illegible]

ای عشق از آرزو درویشان
برده عشقت خزار درویشان
رو به شرب بر درو حار نشین
این بود که ما درویشان
همه دل به باد رو بسین
همه دست و پا به باد رویشان
حسن تو که جلوه رخسار
برده عشق و وفادار درویشان
در کجا عشق کشید سیه
بود آسما داده درویشان
همه دم با تو در دل کفن
همه دایم در آرزویشان
هر که یک لحظی تو را فراقی
کی بود در شمار درویشان
میشود وقت نام تو را دران
هر دو عالم نثار درویشان
شاه مردان که مقصد در جهان
اوست پیشگاه درویشان
هر که جزاره او کند رهی
همه است آرزو فرار درویشان

ایرانی

ویدمش سر او پر سیم
گفتش چنین بیان فرما
گفتش جان خدا گم نه بود
ای مؤمنان! طریقی است
شیرازهت در دوشان

در کعبه ماه تابان که در دامن
بدربای جهان عشق خود دارد
خداوند غمزه زد از او کشف چشم
نیت بهای بی دری که بر دهم
لوازشهای معشوقانه که خوش
نگاه می کرد بر من از سر طرف
شدیم چشم زده جادوی آتش
سجده ای که آن خدا دارا
چرا با خود سازم تا قیامت
یا مظهر بخت کشتی نجات
رقص ای معنی تجلی را
بر از عشق تو می بردم دل
چنان دل از جهان کنش ببرد
سجده ای که آن خدا دارا

2

ای ز نور توکل نطق روشن
در جمال تو لا سحران روشن
در صفای رخ دل آراست
دل شیدا ای عاشقان روشن
شده از بزم و ناب کیموب
شب بیدای سیدان روشن
ای مستور طلعت و جهان
وی ز تو جان عارفان روشن
ظاهر سده یعنی روح دکن
ز تو کردید بنشینان روشن
نوی آن نور قاهر لایع
کز تو کردید چشم جان روشن
همه ارض و سما و عرش بین
از تو کردید همچنان روشن
نوی آن اسم و عظم جاسع
کز نام تو شده زبان روشن
رنگ و آرد دل آرزو وصال
ای ز وصل تو جسم جهان روشن
عقل کل گشته محدودیت
و ز جمال تو مشاهدان روشن
کس نبرد است بی کجهرت
ای زنده است نهان روشن
نا که افتد قبول حضرت نو
ای ز نور روح قبالان روشن
بن ندانم چو کی چه کسی
کز تو کردید جهان جان روشن
بسی کیم بخود می بارکباد
کز تو صفت شد جهان روشن
بر خیزن میزلم مبارکباد
که بخود میکنم روان روشن
که کید آفتاب از غنیم
کس نبود و کید جهان روشن
ای معنی بر نفس می کرد
شده آواز مطربان روشن
همه با شکر کرد یاد خدا
بای کویان کیم جهان روشن
کوری چشم منکران حدود
همه با شیم جودان روشن

نورانی

نامتو آن خدای راود نوت^{۱۸۳} شد از و قلب هر دوان روشن

در آمد از دم آن یار خوش
بلغت ی پهل سبکین دلک
بلغم جان خدای نیم نارت
بهش نشت ال از خوشن جو
هر دو عالم دین و دلی بود
بغارت بر وی و کولی بر کو
مرا بخیر از تو امید و کرمیت
سوم کرانیا مست و نیکو
بسیب از زو باشد که کیم
دوی بیک سونم اندر بجم
بیا بر کو که از عاشق جدا
که باشد ایا روت بان و
بلقا از شفقت عالم
نیاری ناب کر سولگی رو
چنگ غمزه کیم بود تو نود
کیم خیر است اندر بجم سو

کند که هانی سانی ز جودش

مژد آن مینو و یار هر دو

بدل خیری نامد پیش سر غافل کو
وزن بر آن ابریزن همه مشکل کو
کراتش سودا بر جان من چرخ
کز سر شد که معطر لبین
چنان ستم سانی یکجام و کون
مکه از مر هشیار با بختی از دل
دیوانه و سیدیم در حق و قافیم
باز آمد و با ملا حال من سبل
با خط سیرا بر در کوی و برشت
کز تو صفاد من با شمع از دل
در صبح و سحر جانده و جان علی
رفاده بسی غم و غم از غافل کو
در تمام جود او مستقیم جان ششم
با منکر این معنی از غافل سبل کو

رسوی جهان گشتم جان عشق
دوایه مؤذن الطیفی کن و قل

یار آمد بر ناله نندان هو	دل ر بود از در مار نندان هو
بر در ناله دل و آرم و قرار	بر امید یار این نندان هو
طاف بر پیش خیز جان	در غار یار حو نندان هو
میگردانم و عشقش زب و روز	میگردانم ز ناله نندان هو
تا توانی غنی زک نراب	بر ناله با دست بستان هو
عشق رو کرد بهی دل	دیگر از ناله مطلب نندان هو
لاریک نماند از روی لغار	خوش نشسته است نندان هو
یار افکند صفا در آفاق	لب به بندید من سران هو
هر که را کرد ناله عشق	گشت او زنده ها و دیان هو
آنکه نشد خاک در بر معان	گوی بود از این میدان هو
و آنکه باز آمدی بهر نیست	گشت زنده خدا حیران هو
بهر که شد بنیک نندان خدا	گشت او نادم و سرگردان هو
عشق چون بیروی آن نیست	که همین است ره مردان هو

چون مؤذن زده نام و نیست

هر که شد هم نفس نندان هو

سپهر من نقد من عین آسمان	در آتش چلی شده بر و صندل گاه
نغمه الوکیل لب کند و صفت	و آتش بود مؤذن از آتش نماند

الطیفی

آن خالق که عاشق شد از ناله
مهر لغای خوش نموده بد نگاه
ای چرخ زلفت در آتش جانانه
از خواهرش طبع خود سرنگاه
هر شش که دیگر مستعد از کند
کونایی که باک نایمیش نگاه
کو طایلی که در سوی درگاه ماکند
از ناله سوی کرد آید بهر نگاه
کو عاشقی که در سر سینه زنده شود
کرد با ناله شود به نماند نگاه
کو مکرری درین آن که سر و پا
آید بهر و ناله که ناله زده نگاه
کو معشوق که جان خود بجان گنج
کرد آتش عشق که شود صاحب نگاه
پدر دای مؤذن که سر زده
با ناله سیر نفس و هوا نگاه
آتش از کوبی از ناله سر زده
بر آید از زلف بکلی نگاه

شوق لغایت درگاه و بگاه	آتش فکند در جان آگاه
آنانکه کردند منزلت کویت	گشتند بهوش آن ناله
مهر لغایت عین بقاء شد	آنکه کرد دیدن ناله
مست حوایم ای جان جانان	ناله ناله گوی مع آه
کفتم که کردم جان زانده است	کفتم که کشی من کانه
کفتم چه چاره ای هست به تو	کفتم که میکش که سحر گاه
آیا چه سازم با نفس کیش	از جرم و عصبان استغفار

در و مؤذن است به صفت

باریک کرد مقبول نگاه

از غیر خلوت جان لاله لاله
 جاست روح روان لاله لاله
 چو عارفان سرگردان بر سر
 بساز و در زبان لاله لاله
 چو بندگان خوش طبعان بر سر
 نوا کن از دل جان لاله لاله
 طریقه ره مردان حق بر سر
 مثل سقیان لاله لاله
 شهادت صحرای عالم قدس
 همین کسبید جان لاله لاله
 بشع احمد قول علی قدر
 شفیق اسرار جان لاله لاله
 ز کفر نفس بانی انان کر کوب
 با شکار و نهان لاله لاله
 بستر عالم توحید نوازی بر
 اگر کنی نهان لاله لاله
 ابر صمدی زلف و فرقان جان
 بر آیدت زبان لاله لاله

بگو بر اهدا سرود دل گوی برده
 بعش کوه شمع کشتی نوازی نده
 بر نوزخ ساقی اردن نوزن
 که حسن و بد خود را نوازی نده
 جهان بهره جانان ز کبریا
 چه آفتاب کبیرا نوازی نده
 چو یوسف حق را به عزیزه عشق
 بمصران کزای کیم نوازی نده
 چو کج جو خوش نده و سرچندار
 عزیز بحر نوازی نده و سرچندار
 حسابیت احوال نده و سرچندار
 چو ساید محو شود و خوار نوازی نده
 رشته معاصی حال نده و سرچندار
 چو ناله نوازی نده و سرچندار
 طریقه نوازی نده و سرچندار
 که چون نوازی نده و سرچندار
 سلوک نوازی نده و سرچندار
 بودی چشمه جان لاله لاله
 بکن

کسب ز کوه کیم نوازی نده
 دل سودا جو نوازی نده و سرچندار
 از جگر کوه با کوه با کوه
 کزای نوازی نده و سرچندار
 هر طریقت سانی بعضی نوازی نده
 آن کس نوازی نده و سرچندار
 آن کس نوازی نده و سرچندار
 آن کس نوازی نده و سرچندار
 هر کس نوازی نده و سرچندار
 طبع لایق مع الله نوازی نده
 در طریقت مرقی نوازی نده
 خاندان نوازی نده و سرچندار
 بر لب طایفه نوازی نده
 نفس نوازی نده و سرچندار

ای متوان برادران بشیران
 تا نظریانی از ایشان نوازی نده

ما ییم ز خویش کشته آگاه
 مستم و خواب آگاه
 رنده یم و شراب خورده یی
 شایسم چه شاه آگاه
 ما بار شمسیم کردانی
 بازیم چه باز آگاه
 ما هر دو شایسته عشقیم
 راجح و چه راجح آگاه
 شد فتح ما ماضی است
 فخی و چه فخی آگاه
 در شوق به برهنه یی
 شوقی و چه شوقی آگاه
 در بحر فنا خوریم نوازی نده
 بحر و چه بحر آگاه
 شور و چه شور آگاه
 شور و چه شور آگاه
 نوازی نده و سرچندار

از نور خورشید شدم ستاره
نوری و چه نور الهی است
قرآنی بار شد متون
یاری و چه بار الهی است

ای سالک به دل آگاه
سوختن با کبر که الهی است
از ذکر درون بخت
از سوز درون بگو که الهی است
ای نسیم ناله آبی
از خوشبختی بگو که الهی است
ذرات فتوح از زبان
در باز کن و بگو که الهی است
بر اوج وجود آسمانی
از پرده بر کن بگو که الهی است
چون ذات قدیم لا اله الا
بکریده تر بگو که الهی است
چون بحر درای دریا عالم
منو جی بزن و بگو که الهی است
و چون صفی صفا تغزلی
از چاه بر کن بگو که الهی است
در هر نفسی صبر حیات
بپرو و بمان بگو که الهی است
درازای وجود حشمتی
بپرو و بمان بگو که الهی است

از نفس صافی شود متون

از صدق با بگو که الهی است

ای سالک به دل آگاه
وی با خرد از هر طرف بگو که الهی است
سطوح برین زلف جان و خرد
خود را بجان کی بسیار بگو که الهی است
ای کیمیا دانی و ای صفا
خوش باش و روحانی بگو که الهی است
ای شمع شوی و ای نور
بر قضا با طریقه بگو که الهی است

کیمیا شوی و ای نور
چون مسکن شود سجد بگو که الهی است
ای شمع شوی و ای نور
از شمع شوی سجد بگو که الهی است
ای کیمیا دانی و ای صفا
خوش باش و روحانی بگو که الهی است
ای شمع شوی و ای نور
بر قضا با طریقه بگو که الهی است

بشارت درون لایق گفتن ظاهر است

مهر و دم نه بدین بار بگو که الهی است

بیا که باری خواجه در دل آگاه
از نوری صدف و یقین لا اله الا الله
بیا که حضرت قدس کبریا
سرشته قلب نور لا اله الا الله
همان وی که بصیرت سید است
و مبد از دل تو لا اله الا الله
الرحمن موسی عمران سید و صفا
همین دهد بکفر لا اله الا الله
اگر ندانی سید جان و خرد
همی رسد بنور لا اله الا الله
شوی بجهت یغیران همه بپرو
اگر ندان کنده لا اله الا الله
از نور احمد سر سبز و خرد
که صبری کند لا اله الا الله
تو ان رسیده بقریب علی صفا
اگر رسد بدلت لا اله الا الله
شود در نور دلت بگو که الهی است
صفا کشت متون و طریقه

ز غیب الغیب عالم کشف آگاه
ببای شوق رفتن تا در شاه
راجع انطباع ناگاه
فانی مطلق بپایه در راه

چشم منش کجای نشسته است
 که غارت دل دین او بود
 دیدم در آن باشد از خود بخود
 نیم شب جلوه کن آمد و بخود
 لا اله الا الله و محمد رسول الله
 گفتش عجب کی بر سر خاک گذر
 رفت و انچه که در دست می بود

ای مژده بر عشق چای خوش
 که دست از می است میگویم

رفتم بر راه عشق بسم الله
 چون خورم که غم از من بماند
 رو کرد با و چون در راه
 در روز و شب چه کرد او جلوه
 افتاد به دل شمع افروزش
 دل در بر من نه داشت زاری
 بر بود دل و نگر بر وانی
 مطرب بنواز چون نغمه من
 آمد به راه عشق بسم الله

شد مژده دل مژده

آمد به راه عشق بسم الله

دل او رفت سر دی که بر این گاه
 در روی صدق میگویم لا اله الا الله

بیاد دوزخ آوراج می نمود
 بجا طرد در راه و جوی کی
 بجا خود نظری کی که چون است
 برو چشم که از قول او نمک است
 نه بعدی که غم خود باه تو ای گفت
 یعنی که بطلد باز تو طلب بسم
 بغیر این ره دیگر بدان سخن خدا
 چو کوکان بدی ای ساری بطلد
 شرف و غول شایان از جهان بفرود
 مگر کلام ای که شد ز باور
 فغان که بگیری از حد و بطلد
 که هر که بدین اوست بطلد
 کسی که عجب در راه مردن است
 هنوز آن نفسی بر تن من نماند
 مژده بنمود این سخن شوق غافل
 که گفت سخن خفت که در گاه

دل شد طهارت الهیه
 این عشق فی شرف جارا
 مسانه رفتم خاک در دست
 شد کلک ابصار الهیه

دلمر بود و دل از برین گشته بود از طریقه
 سودای زلفش نادر مرافا سر یافت بر در طریقه
 با چشم جادویش دل از یاد شد و بهار طریقه
 عکس جانش چون بر آفتاب دل رفت از کار طریقه
 ناله مژگان چنان بخت جان گشت چشما طریقه

دانش کف عشق تمام بیایی

چون بود نادار از طریقه

لذت رنده کی بدایان بسته فبست بنده کی بدایان بسته
 شرف جمع فقرت زار از بر آکنده کی بدایان بسته
 روزی عشق و خرم جستم را روزی شوق کی بدایان بسته
 بری ز بر بهر صدمه صدمه صدمه تا بنده کی بدایان بسته
 گوهره پیش و بگذرد عالم تنگ شوق کی بدایان بسته
 مریخی دار و ذکر حقیق علم خزانده کی بدایان بسته

چشم مژگان در زرق و جوی

چشم و نیت که بر آید بسته

چشم و نیت که بر آید بسته کیمین قمر گشت بسته
 سر به چرخ از زلف زار آمد چرخ مرشد از زلف بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 دل از کیمین در دلمر بسته کیمین بسته

وزیر شوقش از زلفش کون چرخ گشت بسته
 آنکه شوقش از زلفش کون چرخ گشت بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته

نیت خضد طهر که آید بسته سر غلبت بر آید بسته
 بخت چشمت بر آید بسته سر غلبت بر آید بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته

فکر
 آنکه شوقش از زلفش کون چرخ گشت بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته
 در دلمر دارم خرم و دل بست و چرخ بسته

مردم طوطی فاش کو دلائی علی

منت کار در فاجه لاله الله هو

ای دل فخر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
کاه دل بود که جان کاه بود که جان	ارست خیر من با علی کرم
فک که خدایم کیم خیر من	ارست خیر من با علی کرم
از غفلت لایم و ز غفلت من	ارست خیر من با علی کرم
در فرزند خدایم حیدر الله	ارست خیر من با علی کرم
خیر علی بنی خدایم خدایم	ارست خیر من با علی کرم
یار خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
جان کیم خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
ارکان خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
دور که خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم

عقده دل طوطی فاش خیر من با علی کرم

ارست خیر من با علی کرم

ای کرم خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم
خیر من با علی کرم	ارست خیر من با علی کرم

ای کرم خیر من با علی کرم
 خیر من با علی کرم
 خیر من با علی کرم
 خیر من با علی کرم

بکار حسن بر پا کند اسرار حق خدا را

۱۶۹

اگر دیدار نماید شب به روزا مش منم نرسد به
چو ساقی گردد آن باغ خوش بهک ساغر کفم بهر نالی
اگر زاهد کند از عشق منعم و هم جا مش که باغ خوش نالی
مرا دواند از شور عشقش ببارم من زرد او را باغی
بجان پاک جانم گردد او نمودن میل و حاجت نالی
پایه بدش که سست بجوم از او درد و دهم را شغالی

ای دل خبری ز مانداری به است که مش مانداری
در سینه نظیرت عجب است از بار اگر حفا مانداری
بر چرخ من دویدت صفت ای اشک تو که مانداری
دلش را جلوه دیدار کرده ز شوق و لربا چون بمانداری
شده مهر نیک باغی خوش فانی مطلق او را که مانداری
ز دست و لربا نشسته جای نبوده هرگز نشد بمانداری
مستور کرده از روی دلارام قضای عالم دل را شرداری
نمودن رفته از خود و در آفت چو آورده بکف زلف مانداری

شده بدنام و رسوا در عشق

نخجده هیچ بر خود اغشایی

سر فراهم و ده نم اندر مولانا علی از خود نشن و در بر کف مولانا علی
دلارم هوای از آینه بر شکل کف اندر محبت زجا اندر مولانا علی

سپهر از دینار و خوشی و کلاه
بر نو راز و نو راز و الله مولانا علی
شاه جعفر بود بر سر تخت ابد
بر طریقت بود الله مولانا علی
کلاه سبزه بخت بنوده سر جهان
لی بر فتنه طوفان الله مولانا علی
لی و سر راه طراوت و سر راه
بر کوی از صدف و صفا الله مولانا علی
علم محله ایست شب و شب
خلیج جهان را بر سر الله مولانا علی
چون کشتی و صدف و کشتی
کوید کسی که سال است الله مولانا علی
ناجیه چشمی که سال است و حق
فنی که سال است الله مولانا علی
نارفته در راه و نارفته و خواجه
بر کوهی که سال است الله مولانا علی
از راه و کوهی که سال است الله مولانا علی
کردی بنده آن بر وی افعال مولوی

زین ششانی معنی الله مولانا علی

سب و خرام علی
حسب شراب علی
عشق یکان زدنش
در تب و تاب علی
کرده محبت دل را
سبب کجا علی
از ملک ای سرودان
بی خود و خود علی
هر که که یادش کرده ام
داد و جوایم علی
عشق هدای دو المین
کرده خراب علی
بر روی آن در بای دلف
هم چون جاب علی
از هر دو عالم فارغ
دارد شدایم علی

بنده آن

سبها ز شوق و روی او
۱۶۱
نا برده خود هم علی
از غیرت عشق تو من
از نرفتم علی
از و عده دیدار تو
در اضراب علی
خود و بنده شها

ز آن می نام علی

شده همچون دلم ز واری
که ز آن کرده طریقه واری
می برادر زمان به طریقت
دل دلو الله شهبازی
شده از دست ای ملک
چون سینه دلو ای جهان
وین و دل داده و ز خود رفته
چون بدیده کرشمه واری
سیرام طر و جان شده ویک
رفته بر طور هر سر ماری
دل بر کرده دل را بهیب
چون بدیده طریقه واری
ای معنی بهشت شوی
که بکن باز نغمه برداری
همچو بیل سخن بر لبی کن
نا که جازا و جده اندازی
باز صوفی خاتمه وجود
میکنه زین عزت سر اندازی

ای مژگان پاک عالم دل

شکلش ز سمع آوازی

ملک الملک که فرموده سر راهی
بر کوهی که نظر از انصاف و باره
شده ام با طاهر و شوقی
که سخن بهین سر راهی
من و آن طاهر و شوقی
که خود خبر ندارم در موزی

شده ام غریق در باغیم چو

کفایتش کس نمی تواند بداند
 کفایتش خداوند عالم بداند
 سر آمد چو در دل او جان افکند
 عشق تو در این صفت ناکند
 از حد ندهد کفایتش سر زده چنان
 در روی جزیر کس نمی تواند بداند
 شش و پنج چو در این راه نماند
 با صبر و استقامت زان راه نماند
 صافی که در این راه نماند
 چنانچه در این راه نماند

ای خدای من که در این راه
 به کفایتش در این راه نماند

محرم کجای از این راه نماند
 از این راه نماند زان راه نماند
 جان و دامن خود را در این راه نماند
 چون با تو نماند زان راه نماند
 شادم که در این راه نماند

و

در این محط من در این محط من
 جانم تو خود کردی زان محط من
 موی او در طویم بدایم و سوزم
 موی او در طویم بدایم و سوزم
 در این محط من در این محط من
 در این محط من در این محط من

دل از تو نماند زان محط من
 در این محط من در این محط من

سحر ساقی به سحر ده ای
 جان برود زان محط من
 عجب به سحر کس نمی تواند بداند
 زان محط من در این محط من
 چه خوشی بودای زان محط من
 معافی نیست با تو زان محط من
 چنانچه با تو زان محط من
 سحر ساقی زان محط من

خوش آن که در این محط من
 که با تو در این محط من
 شده از این محط من

مژگان خوب گریه نکالم که در کارش نمی فهمم ظنی

نسخ احمد و فافون حیدر
مکن از نفس کج و آفتابی

با که آمده دل را غمت نهایی شده مسخر او ملک ای آسانی
قسم صحن تو گریه نهاده هیچ از بهر روی تو که خوش تر است نهاده
کون از خون تو هر خطه بر من ناله چون غمزه دست که از دست با سلاطین
به یادش می گویم هر روز نام از آنکه ملک به دست بهر دست
چون از خطه دم موج از غمت نشنیده که غمزه که نام از بر سلاطین
پای هر سخنان بهر دم ده دوجده از آن رسد که نام از بر سلاطین
با سبک به همراه براده خوش که نام خوری از غمت به نام
از که زخمت بر آبی می شود محرم به افغان خراب است غمت بر آبی
اگر رسد به دست تو می خوشی دل شود شرم دل بهر دست تو می خوشی
ز عجز تا شری می شود بهر دست دل از آن که نشود دست تو می خوشی
رناده می پای چو آن سرش جوید این خوش ای که خوشی

مژگان نمی شنود رسد به دست

مژگان با شرم و غم می شنود

دشمن به سبک آمده است رقی که پس دلی نهادنای چواری
خوش مشغولی رضع به ای که در غمت ظهور می عمران بود
کفتم که سبک برده و ای چو سرنگ کفتم که سبک برده و ای چو سرنگ
ای چو

۱۹۳

این بخت مبارک و کوی دلم بهر دست
این مظهر و نظر که سلطان بر تخت
است خضر ز خاک در او لطیف است
راه علی عالی اعلی است بهر دست
هر عی شقی که بر در این بهر دست
هر طایلی که بر و شرح می بود
کو مسر به کجی که در اصل است
از ملک شکیستی می شود از ملک
در کار دلی که در بر می بود
در سخنان و منزل هر با صبارت
ش می که عشق با شادی طایفه
خود و سر در خیم چای شکیستی
کین بختی که بر اند نهاده است
کردش خدای از دم عی شقیستی
بیا شده شمشیر و لایق است
تا یا به از خدای بهر دست
هر صحن عی شقیستی که ای
وز بخت مبارک که بخت سعادت

ای صبا از بر که می آبی
از کجی می پس بدین چواری
ز آن دو کسیدی عزیز چواری
زود از کوی رو بر آید
استقامت از هر دست
ساقی می به که دست دلم
سطر با خوش کجی که خوشی
رو بهر که سبک بهر دست
ای مغنی تو هم با شمع
که چنین مشک بوی می چواری
مگر از کوی با هر چواری
برسان از پی دلاری
چون نداری تو با شمع
زور عا شفق شیبانی
می کفتم با ز مجلس از آبی
کافه آن دلم شامانی
از پی آن ظاهر صحرایی
که دلم سبک شامانی

که در آیم بر نفس و باده خورم
با چو بلی که هست زینایی
اندر آیم بفرزدم نو خورم
که اندازم بر سبکبالی

با تودن که در کیم چون باد

از سواد و از سودا

با ضیعی مستقبل مستقبل
من را خیم از اهرم و اهرم
از ناله کجاست اینها چو خلی
ای خورف می آید زینهار چو رعدی
سر تو زهر زده گردید چنان دور
کی بود مرا جان بر تو سر غازی
از غش شو خاف و غافل از غافل
در کون و مکان ای آواره سبزی
عین بند و نظر بایم این سینه را
باز شد روش عشاق آیین نظاری
سر زده و ایدام بشنودم اوارم
ازین بطن بیا فاقون سر اندازی
اولی قریب بود از عالمی چو
رو عالم معنی شود عالم جانباری
زینا شو خاف و غافل از غافل
که خود برون این بی جانباری

کفتم مودن را سواد و اهرم

در هر دو جهان اندازد آوازه شماری

همی ای عشق از آن جیتی
فکر کنم دارد عجیب فکری
رخسعی خواهم که نامش ابرم
رخسعی خواهم عجیب رخسعی
نیستی دارم که در آیم چو
نیستی دارم عجیب نیستی
حالتی خواهم در آید و فنا
حالتی دارم عجیب حالتی
ضولی خواهم شرم هم ضولی
ضولی دارم عجیب ضولی
طاعتی

طاعتی خواهم که منظر ابدی
طاعتی دارم عجیب طاعتی
زینتی خواهم که بر من بگذرد
زینتی دارم عجیب زینتی
ای مودن بر دار و خالی شو

همی بچو عجیب جیتی

جنونی که مل فوف الفانی
جنونی من صیبت لایالی
جنونی ساطع فی الخیر نوره
جنونی فوق عقل و انانی
جنونی من جناب کربالی
جنونی فوق عرش و بلالی
جنونی داب قبی فی هوا
جنونی احرق الکبر الطالی
جنونی جاء من کاس کرم
فرا شرب اطرر لا ابالی
کافی قطرة وصلتی الی البحر
جنونی با حش لا انصالی
الا یا ایها السانی اننی
فانی مد عطف لوصالی
بده حاجی که تا بخود نیایم
ز خود فانی شوم زار کالی
نبوده دل بفرمانم زینایی
که بیا بایم زلف و خالی
با سطرین دمی نظار
که آن دلم ز من دار و دلی
عجب شغل کتاب بکلیش
ندام چون کنم با هر سوالی
پایان که رفتم ز هر بات
که کردم از روی خوش حالی
مبارکباد که تو هست زینا
مودن نیستش و بل خالی
مجدد است که چون زاده خورم
خودش از همه هرگز نبالی
جنون کشش پس هر روز عدل
که فانی ز برای خود وفا

ای بسند کمره لایبی افکنده بساط آشنایی
 یک جلوه نمود گشت پیدا عالم ز مضیق تنگ نایی
 در است جهان بیک چشمه این بود طریق خوانی
 با خاک دم از بخت هم زد چون خواست گداز طریقی
 بسپرد آفتابی که بود دل شد خاک طلسم کربایی
 عشق آمد آن طلسم بشوید بنموده که گشت آبی
 معشوق بصد هر از اعلا عاشق هزار بی توانی
 برخاست عشق در میان فریاد که نیست جدایی
 قانون بختونه جو افکنده آوازده عالم جدایی
 شد در ملکوت بختونه با خاک چه سان شد آشنایی
 مستغرق بحر دل توبه کردید و نکرد بی وفایی
 این بود طریق راه عرفان عشق شد نه زین هوایی
 ای کرده بساط عشقی بر خیز که خواست بانگی
 باران همه با پیاله هزار زلفان رسامه نائی
 بر در آیدم که رخت مطلق چون باد نمیرسی توانی
 گزینت را هوای آن باد میدان بیغیر کیم نیستی
 چون عشق طلب کی بقیه کولاشنی میبوی شنی
 از دل بطلب مراد کیمین کو جو بود نور عشقتی
 به این

دایم چنان شمسند هوش در جام صبح بانگی
 میانش همیشه با جو بختان ششانی جمال حضرتی
 از میگذه با منبر بیرون با پر معان همیشه درمی
 دارد ب طریقی بیدار میرو ب سرای دل بایی
 آفتاب با به بخت فوجده که نوار بختیت کند خنی
 از بر سر خود جدا نکردی بکینا همه زد میشود طی
 زینهار سوزنا مزن دم تا کس نبرد بوی نوبی
 در خلق جهان بیک کوشه
 کاید ملک زلفشان فی
 آید لاله داده جان تو در لای کیمی مشکل کشتی شانی تو در لای کیمی
 جانم ز خسر رفتی چشم ز خیر دیدی آن بجای فریخی تو در لای کیمی
 دل از آوازه مرده با خورشید خود داده حالان قاضی میکنی تو در لای کیمی
 زلف و دانه باده در انبارت کرده میهم بر بندگی کیمین در لای
 انچه خونریز از خوش با خنجر بیدار نام تو ای جان حال تو در لای کیمی
 این بهشت وشتان در آفتاب تو با با جمیع عالم بختان تو در لای کیمی
 عالم زودم زودم غمی میم زود غیر تو که غیر تو که تو در لای کیمی
 زنده میدان جان تو در بر سیربان تو عشق تو اسمان جوی تو در لای کیمی
 سر ز تو بود و همه هم از تو همه با هم هم از تو شاه لاف تو در لای کیمی
 رفتم ز جاکش تنها بهر کجا بخت تو در لای کیمی

رنج بر آید که هر نو خیزم
 مضطرب بودم که تو در ایامی
 زنا را زلف بزم به خون جگر
 جان فدا کردی بجز نورانی
 ساقی نمودن بکوبد از جگر
 گویم چرا بودی تو در ایامی
 سطر یکسان نادر او زلف را
 آنکه بگوید که تو در ایامی
 من صبح در ایامی فدا کردی
 شمع شبان را بر دهانم
 با خودت که تو در ایامی

رفتم تو را زنی که در ایامی
 گویم چرا جان فدا کردی

کفتم سحر باد با جانم فدا
 با همه عالم با جانم فدا
 هر جا بودم جان فدا می کردم
 عالم زود از دنیا جانم فدا
 بیا و تو مرا جان فدا می کن
 همچون نورانی و جانم فدا
 از تو فدا می کنم جانم فدا
 در ذکر تو شبها جانم فدا
 جان فدا می کنم از تو فدا
 شد خود در تو جانم فدا
 هم از شما اولیای من فدا
 حیران بر این صفا جانم فدا
 سحر که شمع از جهان من فدا
 در عشق تو فدا جانم فدا
 چون بودم که تو فدا جانم فدا
 تا با تو شمع جانم فدا

تا شمع از این صفا جانم فدا
 رستم تو را با جانم فدا

این سحر که من در ایامی
 این شمع که تو در ایامی

سر رشته این دولت ایامی
 وین عقد لوده رطلی ایامی
 از زخم خدایت او خسته ایامی
 و اندر خشم عشق او ایامی
 سر به سر نهادم میدان ایامی
 و اندر سرشوریده با جانم ایامی
 چرا زانو بردار تو ایامی
 کین شوق اندازنی در خراب
 مستغرق با بزم کون ایامی
 و ز تو شوق اندازنی در خراب
 در دفتر جان بهتر از تو ایامی
 در گوشه میخانه فدا جانم ایامی
 راهم که از تو فدا جانم ایامی
 این بار به پیش او بخود جانم ایامی
 دلدار تو را از خون چهره ایامی

این جان حیران او غرق می ایامی

ای سر و ناز در دشت ایامی
 جان پیش تو فروخته ایامی
 با قدس که با جانم ایامی
 با خاک میروم ایامی
 لدم با و همه ایامی
 این فضا را همه جانم ایامی
 این کج در طبع من ایامی
 اسرار خویش در دل ایامی
 آن را در آن که خیل جانم ایامی
 در جهان خراب جانم ایامی
 مخصوص عشق بود که ایامی
 سلطان عشق که در جانم ایامی
 تا دم بکشد جانم ایامی
 زنده ای تو در ایامی

۴۴

چه که بسته بکنم ز ما نه خدار
که کرده است مراد از این خط
خلایق از هر باغبان و ناله
ملکه که ماه رخ من زین گرفته کار
بهار سر و جهان از کشته بر خندان
ملکه که کرده از زوی رخ از نیم باد
چرا دیده من خزان می برد
ملکه که ساقی من کرده است عرق
ز بهر کینت تا آن که خط خون جگر
بر است از این جهان و دیده خونبار
چرا خلک من دارا توان برده
نه بگذاشتی مثل را که بدو دار
سمن برانو میگو صبر چون تو افکند
دوری جو نو باری که از سر برد
من نصیب غیب نداده ام که چون بکنم
درین دور و دور که عالم شده بخشنار
ندیده ام که بود زنده فال کجاست
عظیم و انصاف است که بکنی کار
ملاستم من ابد و دست ترا که بکنم
که با رهایی من رفیق نمائده فرا

بجای حبس آن بار و جود و بخش
که نیست طاف صبر و نماند در پیش

بیای که چو گویم که حال من چو
که دیده از نیم جود و جوی چو
از دور و رفت و خود به گویم چون
کی که باد و صحنه که با کجاست
بند بکشد عشق من که بدید
ز لای لای جگر سوزان من چو
ملکه که تمام دورا نم زده است زین
که بر غم بدلم از سنا و از کجاست
ملکه که تمام جانم بر رفت از دنیا
که از غم من مریدان سیه کردست
ملکه که قطره جانم فکرت بچشم من
که کردی غم مرا و خود را کون آ

از لاله

ملکه که خنده کرد با بخت
از این سر و جود و زین بر دست
بجای زینت تمام خلق خدا
مهر و بکس و عاقبت خلق خدا

ای خطا پوش خطای همه
عاقبت بخش جلاهای همه
ای تو فریاد رس هر صحر
یا فراد تو شفا هر بخور
هر که را فکر تو از خود برد
دل بغیر از تو بجزی سپرد
از روی دل مشتاق نوی
مرهم سینه مشتاق نوی
ما همه بنده الطاف تویم
همه شرمده عطاف تویم
از کشته لاری خود بس غلیم
در سینه بجای خود با بکلیم
بخت ختم شده از بارگاه
بر در شانه باروی سبک
چه خطا که ندیدی از ما
چه سخنها که شنیدی از ما
چرم ما هست زاننده بران
که ما را ز عالم افزون
معترف ما بکنان خودیم
کشته تحقیق که ما چه بدیم
چون مغرما بکنان شده ایم
همه مستوجب عفو شده ایم
معصیت چه که ما سازفت
ساقی از ما نظر من از کجاست
گفت چندی است که ما بخوریم
باوه دادن بشما نمودیم
هر سخنان که باز آید
که با آن سرو سخی فرماید
تا یک جرعه که بر ما بریزد
همچو باران که از ما بریزد
منت کردیم چون از نماند ما
بر در سبک که از نماند ما

ساقی بکده قدح لطفنا
 که پیک جریه زخود و نامم
 به ای ساقی جان بیک عالم
 خود به اکتم از عشق وصال
 ساقی سیم بین زار و غم
 هانی کن قدحی در محرم
 سر ز دیده کیم فاکت
 به ای ساقی زناد رسم
 به و بهانه ز خاکم بر کبر
 تا ازین دام که شور و شرم
 سالک خانه محرم کن
 ساقی سیم را سر و قدح
 به و سیم است به مرال کیم
 که محبت ز خردم باید نام
 در سر هر که محبت بود
 آنچه در عالم است بگوید
 ای مودق جهان در کش
 که شود باز به ساقی عالم
 خود اهدا به سیم شمع باز
 ساقی سیم بین زار و غم
 به ای ساقی

که بهر کس که دهد جریه
 بکنی ذات تو ایفرد علیکم
 به محبت که بود محبوبت
 به حسین و حسن زین عباد
 بکنی موسی جعفر آنگاه
 هم بکن حسن و عقیل او
 بکن جعفر عشتاقانست
 که زما لطف و کرم باز بیکر
 ز معاصی بهر را کی پاک
 روز محشر که کنی زنده مرا
 بکنی مغفرت و شرمند مرا
 ای انیس خلوت شبهای
 هر که یکتا با تو در خلوت است
 آنکه بکرم و بهر و بیت بچای
 آنکه شدت و مقام است
 آن دلی که شد ترا صید کند
 بهر عشق آن را که به جان بکشد
 چون شود محو لقا جان تو
 بکشد که شد چون کنی در کار او
 تا به اندر نظرش سیم و کی
 بصفا کی که بود نیز خدمت
 بعلی آنکه بود مطلوبت
 بکنی با فر با علم و شاد
 رضا و نفی و با دی راه
 بکنی مهدی و هم بهشت
 هم بکن همه مشتاقانست
 معصیتها همه از ما بگذرد
 بیشتر ز آنکه روم در دشت
 عاشقانست از شاهی کرده
 بعد مردن هم زمود این نیست
 یاد باید و بکشد از جور و جور
 تا ابد بهشت بارش باید بکشد
 از محبت کشتن میجوی بند
 جان چه باشد چون بر آید زنی
 چون زایشنا خردن از تو
 کرم سازی رونق بدار او

عشق را که رو به چهره کرد
هر چه بود بشنیده بودید کرد
خوابت بر هم نه وجود عا
در زمان عالمی بودید کرد
به وجودش قدم محال نمود
خوابش را عین چه میبارد
بود و اینم بخوابش بخت
هر که در رخ نمود بخت کرد
نار را بسینه عین خود نه
عاقبت جای در سوخت کرد
شکر حسن را بکعبه بخت
عاشقان را بسیر و شربت کرد
ز و بخت از بخت حریف
در دل خاک کعبه را جاد کرد
داشت با خاک را در تنی بخت
لا حرم راه این سخن را کرد

کای وجود تو اصل بود همه

مایه بند گیت سود همه

شکر حسن را خست جهان را
نه منفصل هر آنچه بود ایجاد
نخل اینه بارور کرد بد
چون حقیقت کشت را بخت
خود چه سر زار که بر عدم
کرد خود ذره پروری آغاز
گشت جدا بیک نظر دو جهان
زان نظر غافل گشت چنان
چون ز معنی این گشت سرور
عشق آمد بصد هر را حراز
ز بهشت با نمود عاشق را
بست چشم زده و عاشق چنان
داشت با او همیشه نار و نیاز
در دل این خوابش کرد
شده با و هم زبان و هم آواز
چون بخوان بدید نه خواب
کرد نگر این سخن را باز

کای وجود

کای وجود تو اصل بود همه مایه بند گیت سود همه

یار با ما سر صفاء دارد
با خوا با بیان صفاء دارد
جام را می کند رنگ تمام
جام از آن رنگ این صفا دارد
انچه در و هم کس نمیکند
در با هر زمان صفا دارد
بخوابی را از خوابش بستاند
با خود می خواهد بخت دارد
علم را اندر ملک نامکوت
خدا اندر سرای ما دارد
کعبه معنی نهاد در دل ما
خاک را این مهل صفا دارد
و مبدم زخم تیر و غمزه رند
در دل ما نشا نهاد دارد
هر زمان لغت کند آغاز
یار با ما ترا نه ما دارد
بهمو بیل متوقن را سر شوق
این سخن را بگو که صفا دارد

کای وجود تو اصل بود همه

مایه بند گیت سود همه

اقاب وجود سر بر زد
در نفس مرغ روح شهر زد
خوابش را عین چه میبارد
خیمه بر کوب رخا و بر زد
عشق ناله رسید بر در دل
آمد و زد حلقه بر در زد
گشت به در دل خواب تمام
بر سر از شاه انفس زد
چون که سلطان عشق کو نزل
عشق را از کشت و ساز زد
گشت دل خالی از همه خیال
عشق آمد سر ز سر از زد

دل چو دیده اعتقاد و جاده و کمال
خیمه باد شاه در برابر زد
چون بساط می کشد زان عالمی را از آن بهم برزد
ای متون بجوی بار کز این سخن را توان که برزد
لای وجود تو اصل بود همه

باید بد گیت سودا همه
آمد آن در با تو خست مرا رفت و در عشق که خست مرا
کرد با من نوازش از لطف از خودم بر دو خود خست مرا
لغتم آنی که بود من از دست گفت مسکین منی شایسته
ممن آن جنگ غم که بر رخسار دهر من بخود تو خست مرا
کرد دل چون قمار عشق آغاز در زمان لغتم آه با خست مرا
از غضب رخصت که من غم عشق با دل رسید و با خست مرا
عشق گفت ای توان بیدل باز که لکن سخن که خست مرا
لای وجود تو اصل بود همه

باید بد گیت سودا همه
ای لغت و هم من محرم کرمی خود کجا گشت ستم
بجو آه آن چه جان داری که سوزی با وصال او محرم
تو کجا ای صبا و خلعت او کی رسی با و زلف هم در هم
شایع ز کس سری بر پیشانی منی که چشم کی توان زدم
لعل سوزی تو هم ز با جنبین که ز شرم رخسار سوزی دهم
بر لبانی

سر و لبستان تو هم ز بزم عشق
پیش آن قدر برفی بی غم
ای معنی تو هم ز با جنبین که از این گفتگو شدیم محرم
نام او می بری بگویند مبار حرف و دلن بنده پیش محرم
سطر با باز که ز لعل لبش سا قبا کج دو جام با ده گرم
باد او که دم و فغانه از ز من مست بخودی در هم
عزیز و صلتش متون از نهاد منی که ز روی در عالم
شاهد و صلت چون شود صبا باز با این ترانه شود محرم
لای وجود تو اصل بود همه

باید بد گیت سودا همه
حسن چون مراد تو بود لعل میگویش بر جبین افروز
چشم با و من قند که آفتاب من بر فم جو که جمال نمود
کیوی عزیزین پریشان در آن صبا مشک با ده گرم
از یک خانه دو ابرو بدیش فوت عشاق نیز مرگان بود
فوت از پای رفتن که از آن زمان که او تفکات شود
در دهر من مردم و وفا گشتم که در من نگاه و داد وجود
آتشین چه مشغول بود سوخت دل را که بریندازد
سخت حق ز کس ندادیم کوری منکران بر غم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم باشد اندر پناه می و دود
از بهار از تعلقات بهر ای متون بر پرچم شود

نار آشوش شاه سخن فارغ از قبل و قال گفتند
هر زمان دل بدین شکر و صفت لب لعل برین حدیث بندگانه

کای وجود تو اصل بود همه

مایه بندگیت سود همه

یار افکنده سار بر سر ما من بر ختم نشسته یار بجای
عشق ز بانگ کای خود فغان باغ ابا بش درود با خود آ
یار بانو تو خود زنده باش جاوید زنده در دریا
هر که یار خود نشسته می نیست فانی چه گشت عین وفا
ای حواشی آنرا که یار خود سازدش هر زمان بجز کویا
دل دور کند خفته زار بره خویش سازدش بینا
چون غمی از میان برخیزد یار آید برون ز پرده سرا
دل به بند جدید عشق من اندر آید بسته خانه همتا
که همه دوست هر چه بود فانی اندر مباد ما می ما
طوطی جان شود ز شوق وصل هر زمان برین مغال شکر خفا

کای وجود تو اصل بود همه

مایه بندگیت سود همه

ای لب لعل تو زنگون لبه زلف تو دل مجنون
حسن تو زلال کجوه کوئی خلق عالم ز بستان آن مجنون
هنوایل بود دل عشاقی بهر تو نشسته و زانو هم مجنون
تو فانی

بوفایت همیشه در کروات مهر و ماه و ستاره و کردون
از خجسته سیر و در دیده دل کوه سیاه یک چشم چون
در لایا فسم به دلیریت که نزاری در دگر از آن چون
حدیث کن که دل بر خفت باجا عیون کن که نزار گفتی کن
آتش عشق زار باز کرد شور و شوقش همیشه و آن چون
آن نگاه نهانیش مارا برد و بر خویش کرد از این چون
شکر مده که بار جانی ما میلند قطره را به کج نون
زاد طوطی چه فزون نوحه میر و صبح را کج خویش درون
ای خود کن همیشه زنده یعنی باش که نیست عشق زافان
مسلط با زبانی نسبی دل ساز کن این بر زنده اکون

کای وجود تو اصل بود همه

مایه بندگیت سود همه

آه آن دلبر کج خیزان که منم سرور کج خیزان
در کج ره بمن توانی بافته که منم رهبر کج خیزان
جام می داد و از خودم برفت که بجزر ساغر کج خیزان
ساعتی پیش من نشسته و نشاند بر سرم افسر کج خیزان
دختر و گفتیم در کجا منم گفت اندر بر کج خیزان
گفتش کبستی پان فرما گفت من هم کج خیزان
گفتم آن چهره حواشی صفت گفت آن آذر کج خیزان

کفتم آن زلف تابنده چرخ گفت دارم سر سحر خیزان
 ساقی جام می صدق کن که شدم جا که سحر خیزان
 مطرب سازان که رفت دلم تا بر دلبسته خیزان
 به مؤذن بگو زبان من کلام آن داور سحر خیزان
 زاهد البشیر منی نظر که شد این باور سحر خیزان
 لای وجود تو اصل بود همه
 مایه بنده کسیت سرده
 از مؤذن بچند آفاق صد مرادان سلام عرضی
 زاده داران شرح مصلحتی عارفان طریق سر لفظی
 همه چون انبیا بخت کویا همه راه فدای راجوی
 عند یمن کشت طریقت شهادان عالم جودت
 حرمان هر چه خدوسی چش دلدار در زمین بوسی
 زلفا زرد و دیده دگرمان سینه از جفتش بریان
 همه ز خویشین فنا کنند با خیالش بعدش میشتند
 در مقام مجاهدت صابر همه بر بار خویشین باطر
 بار سبیل کوچه سحرید برزدان محله نظریه
 حرقها در شراب الوده در غم عشق سینه بالوده
 آن نهنگان بجز لایوخته پای لبستان شهر نامونی
 آن زخود بجز دانه آن نهنگان نهفته در زنده
 چرخ

چون که زاده آن نجیب و زاده خاک روت علی و اولاده
 در دوشان با ده نوحه شیر مردان عالم سحر به
 ناز جهان داده دل از دست با ده خواران کشته باقی
 شب نشینان براسیده و صبح خیزان بهنگاه جلال
 با یکی از آن برنگاه شهید ناظران جمال می رود
 همه صاحبان اگاه همه محرم سرکی مع اینه
 عالمان علوم ربانی برزدان علی عمرانی
 شهودان جا هدافیا حرمان هر چه اوئی
 همه در محاهدت قاجم لایجا خون لونه لایم
 صوفیان مودتانه همه برزدان لای مودتانه همه
 همه را صبح و شام روی بخت نقد عیالت این بود اخی
 همه از خویش و خلق بچاند همه در راه عشق مردانه
 روزها کارشان فدائی همه شب و روزشان فدائی
 روز بر بارشان بکعبه دلی بر یکی راه برزدان یک بریل
 قطع هر منزلی بچند بریل حقان جزای دلی کمال
 چون که از دست نفوس بکشد همه احرام طوفان استند
 همه همان دل چو گردیدند بهفت منزل در آن طاقان استند
 بهفت منظر که هر یکی بهفت کم شود در وی آسمان زمین
 آنچه در غم کس تلخیده دیده و در گره جگر را دیده

رو قلب همچو ماه رخساره	از دوقم رخسارش شرمه
از طغیان در سیم چو آری	پس از آنجا که انقلاب بود
و کشید جبهه که چارم برست	سبز پوشان است چو برست
صعفی چون که کردی در راه	بافت شریف نام عباده
از طغیان در ششم برست	بغضین مشک آب بود
که در آن دو جهان برفت خوش	غیر خود هیچ کس ندیده برست
علم اینجا رسیده و الیانه	هم زبان هم بیان نه بگانه
ز بهار ای مژده سلکین	بیش بر جان چو زین و خرمین
کائن عزیزان که راه بگانه	در خم دوست قراره بودند
با وجودی که حالتش بود	و ایم اندر عبادت معبود
چون سبک میل کف در دست	بیش از صدق کلمه در دست

ضراوت از نور صبح خیزان	بانه و دل شادی کرزان
بعواصان بحر کربایی	با هم اسطخ و سیم نهایی
بر بنای مستقان زنون	بغیر از آنکه سحر خیزان زنون
بود سبزه عشاق بالان	بآن دردی که او را بر زبان
بغضت آن ایم در تقابوی	که همچون فاخته گویند که
به شبیاری مستان برست	که نشناخته با از سر برست
بعش و عاشق و معشوق بجا	تا به بخردان از سبزه بجا

بگانه

بسی صافی که سرست نهاده	که بر آن طاق برود در سجده
بمهرت که چو نور زنده	دهد مستقیم را بر باد بکسره
بنوری که جهانست بافت بران	که در دل بافت نام ذوق طرا
فروزان گشت آن روح دانا	بذکرت بافت کوبانی ز دانا
منور گشت آن بهشتی چنان	وزایشان گشت روش چنان
همان شبها که کفی بود القدر	که بر عشاق باشد لبه ابر
با سیدی که دارد و با صفت	بودشان عشق باری با حیات
بدان ساعت که در خرمین	کلی جان را فرین بی معیته
شود حلقه که صلا نماید	از آن تا چو دشتان چو دانه
به ربی و صانع چو نماند	تا به آیه خود را کند فرق
مگر همچون معشوق کوکب	چو برین خواست از دنیا کجاست
بکی نفس که حال صحت کفای	که حال کم گشته حال عین لبلا
جهان کم گشته در حق صلا	نه همچون سیم و نه دین نه دنیا
ز لقا با فتنش کفای یار	نه گفان مرا گشته طلبکار
بطرفه نقشش بی آن برده از جا	کجا نه را بود سوزی تو پرده
نه دور ملک و آنکه فانی	مگر فقر و جونت که از بی
نه و کفایت آگاه از کار	بسی بهاست حالش از کار
کلی در عکس رویش گشته	بسی و باب مو بایست کرد
صبا بوی رساند بر منش	بش و نهاده هر صبح در منش

از خجسته دست خیمه های خرد
بر خاک نشان و طبعین دست

اندک که مهر او می بینی
فارغ از غم و دهر و جان چندی

بگو بیل شکسته را بخاری
کین سلسله باد و دگر می بیند

امروز نظر منی دلم دارد بهار
در آستین کوبا که غایب دارد

بشماره روز و شب و خورشید
از غم و غصه برون نه روشنی

درد رسا چو زنجیری لایق
دستی به غار بهر بادی بردار

از حسرت خویش بگریان برون
نایب کند ترا ز خجسته بر خوردار

ماییم که نار عشق را بدیم
وز نورهای اهدی و طرح

نقد طبعی آنچه خواهد بمان
که فام عشق علی بنیم

ز دل بر سر برال ایشان
چو در جهان جاده دیدار

چنان در بطن می زند و کشم
که گردیم را صحرای صبارت

ز هزار ملک چنانکه باشی بیدل
تا آنکه نفسی ز دلها جلد

با اهل دلی که تو محال کردی
کرد و کردم ده جهانست قفس

الان

دلی از تو جدا است بگو که کند
چو در تو فانی بگو که کند

خبر از تو بگو نه هر کفایت
از غیر فانی بگو که کند

ای دوست مرا ز بهر خودان خسته
در عشق مرا چه صوفی بکشد

وایم نگران خویش نیست
نارم بود بملک خوش باشد

هر جا که نظر کنم نوری در چشم
چون با توام از بهر جهان چشم

نور تو که از دیده من که غبار
چون آینه ز تعادلان می نماند

ای که مرا زده و چشم بگری
هر جا که نظر کنم تو اندر نظر

می آید و تو بهیند بن سخن
وایم چو در آینه نامی نگر

ساقی مدی که بار دارد سر
نظر من سستی که بار آمد بر ما

آنگاه که بگویش چه می بینم
آنکس که تصدیق و نقد دارد

هر چند بیا شقایق منقولم
چو باد خفا نیست که مظلوم

اما صد خوف کس من را که من
در سوخته نفس و هو مظلوم

کفنی کی دل محرم تر خواهد شد
بمن از آنکه بگویم که از بهر خواهد شد

تا بتوانی محبتش بر دل جان مبدار که در خضر رخ پند

درب که بغض خویش گری گدازد اعضای سجده هر که بر خاک کند

خود عشق سربسته کند از هر کفایت

بر چون تو غنی تر از ملک و شاه

ز تار چو زلف نیست تا بهم به از سحر و خافه خوارم به

کردم و ضامن لب و دست می

آید ریش تیره آن شب بزم به

کری تو می زخم حرم است بی یاد تو زنده کی کدام است مرا

آن خط که بانوام بخود می نامم صد شکر کنم که بار دام است مرا

صدوقی ره دل به جبهه میبازد با بر کن سبده میباید رفت

دل جمع به صحبت مردم نمی

نکست است این به جبهه میباید رفت

صدوقی بی مردی سستی برادر عورت طبعی مقام پسند

بی زک میور در عالم عشق

پای بر خود که در دشتی برادر

صدوقی به زک زوفا کن بجز به نو مقام خود عالمی

نابود است از نظر سستی زرد ای خانه خراب سبب بیافانی

ادب

درویش شدن بدین این است چون آینه دل خلیج در این است

در هاده غم سبب نیاداری

از بار غم و خورده آستین است

زاهد اثر ناله بر شود خوش است در دل شری ز شعله طراوت است

ز نهار فریب نیست تمام بخور

او از دهن شیدان زود خوش است

انقوم که عشق با خدا باخته است ای سبزه دل بغیر بر آخته است

آزاده در غم خورشید با طوفان شود

چون آب که بجز بیل می رسد خانه

انقوم که بهر سخن بهمان نوبت آینه حسن باشد و خجسته

چون شمع لب بر میاید بر خجسته دایم سر دبا بر سر چرخ خجسته

ابوالکمان نه رخ زنده فانی است از قال بی نادرک فانی است

هر چند که در کوزه عالم سبب

آینه صفت بجز در عالم فانی است

دل مهر میزد مشرق و غلظت در مهر و جود و سحر کفایت

از بار ظهور محو حضرت حق

آینه صفت فانی است

حق عارف را زلف بکن بند خود را بدش نشان و به بند

چون آینه است کذب آینه را اولی رخ خود در آن هویداست

در عشق خشم و کبر و کین میاید
سوز دل و آه انشین میاید
در کوی محبت بود حق طر شاد

در دواالم و جان حرمین میباشد
در مذهب عشق کفر و دین میباشد

در دغم و حشر و سودا و جنون
بخطه العزیز ابن جنین مائه

در عشق علاج عاشقی رنوبت
کرم است ولی مزاج او سودا

در حدیثی از علی علیه السلام است که هر که از این کتاب بخواند...

اندر دل او سیر پیدا شود این عکس اندر باب است

هر کس که دلش بوی دنیا نگیرد کارش بخود با بطلان است

در وقت اردو سردار امین
کر بادشهر به وقت اردو

در نور حسن و حبیب مرم
نور به اشک کباب طلم

الحکم کہ در جام عشق او پیچیدم و ز شعله شوق او سر اسیرم

خداوند همه هیچ آید اندر نظم

چون شعله با آتش صورتی غیر

در در آتش محفل بود و آن آتش سوزنده در آهسته بود

بامردم نا اهل نادری محبت از مرگ بزر محبت نا اهل بود

ان ام لا اسم من حاله
بله ان حقیقت است در جبهه

از دیده نهان ظاهر شد علی
ایدل دو جهان و حروف نامهای قضا

خویشید و فکر که شعل روز روشنید
در درینک نفوذ نهادهای عالم

لكن بعون الله تعالى بدأ الحق الفقير عبد الله بن محمد صاحب
مرحوم مرايا ودر انتها بوش از حواله قلم از مرصع مرصع

الخامس عشر اميرزا محمد فخر الدين كرام الله وجهه ربيع الاول ١٢٥٥

و ترجمه الدعوات از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
روایت شده که هر که بخواند این دعا را چهل مرتبه
بمقتضای آن خدا که مرا پیغمبری مبعوث گردانیده هرگاه
بیاورد و حق تعالی جمع کند آن صغیره و بزرگه او را بخواند
هیچ مغرمی مگر منم و نعم او را اهل سنود و بر دشمنان عتاب
آید و روزی او وسیع گردد و از فریبش آسایش یمن گردد
و هرگاه بخواند نزد عالم و سلطان جابر بر آید مطیع او
گردد و این دعای عظیم است و بسیار خواص است باین
قبیل محفزش و دعایش

بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم انی استنک یا منی اجتنب بی شعاع نور و عن
تواظیر خلقه یا من تشریف بالجلال والعظمة
واشتهر بالنجب فقلیسیه یا من تعالی بالجلال

۲۱۸
لغیرة ذالک الا سیم ان یصلی علی محمد و آل محمد و ان
تصرف عینی و عن اهل جوانی و عن جمیع المؤمنین
و المؤمنات جمیع الافات و العاهات و الاعراض
و الامراض و الخطایا و الذنوب و الشک و الشک
و الکفر و الشقاق و النفاق و الضلالة و الجهل
و الفت و الغضب و العسر و الضیق و فساد
الصمیم و حلول النقیة و شفاة الاعضاء و عکبة
الرجال انک سمیع الدعاء لطیف لما تشاء و عمل
علی محمد و آل محمد یا ارحم الراحمین دعا بر علیه
مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه السلام منقول از کتاب صحیفه علوی
اللهم انی استنک یا منی اجتنب بی شعاع نور و عن
تواظیر خلقه یا من تشریف بالجلال والعظمة
واشتهر بالنجب فقلیسیه یا من تعالی بالجلال
و لدنول و لدوة الله اعلم العظیم
غیاة توفیق الرحمن

بدانکه شعبان میست عظیم البرکات خیر بخرات هر که روزه و کعبه اول
 شعبان را بنوب حق و برای او بقا احسنه که هر چه برایش به حالت
 یک ل و هر که تصدق کند بصدقه در ماه ربیع فرماید خدا از آتا
 اگر بر بند و در قیامت وصل کند مذکور که احدی به شیخ طوسی
 شیخ صدوق بسمه تعالی حضرت امجد به حقین قدس عالی علیه السلام
 روایت نموده که هر که در هر روز ماه شعبان بمقال نوبت بگوید
 اَسْتَغْفِرُ اللَّهَ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ اَللّهُمَّ اِنِّیْ
 اَتُوبُ اِلَيْهِ خَوَاتَمِ اَمْرِ اَوْ اَوْفَرِ مَسْجِدِ نَبِيِّهِ وَرَسُولِهِ
 هر روز بمقال نوبت بگوید اَسْتَغْفِرُ اللَّهَ وَاسْأَلُهُ التَّوْبَةَ حَقّاً
 و بنوبت برای او برات براری از تنش چشم و که زین از شرط داد
 در روز الفار جا دید و سبب برین در رسول خدا هم در نوبت بود

که

که هر که در ماه شعبان برار نوبت اند عار بخواند حقیقاً برای او عبادت
 نوبت و محو کند از او گناه هر روز در قیامت چون بر دل آید
 در او چون ماه شنبه رفته باشد و نوشته شود از خدا تعالی لَا إِلَهَ إِلَّا
 اللَّهُ وَلَا تَعْبُدُ إِلَّا آيَاتِهِ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ وَلَوْ كَرِهَ
 الْمُشْرِكِينَ این بوی از حضرت امام حسن علیه السلام روایت شد که هر که
 در روز اول شنبه رکعت یا محمد صم است خود را امر کند که شنبه شعبان
 رکعت بخواند هر رکعت یک سدهم در هر رکعت بعد از حمد مرتبه نوبت
 بخواند پس بگوید اَللّهُمَّ لَكَ سَجْدٌ سَوَادِي وَ
 خِيَالِي وَبَيَاضِي يَا عَظِيمُ كُلِّ عَظِيمٍ اغْفِرْ لِي ذَنْبِي الْعَظِيمَ
 فَإِنَّهُ لَا يَغْفِرُهُ غَيْرُكَ هر که این دعا را بخواند گناهش
 از او محو و از گناه را و مژگان حس در نامر عذر او نموده و گناه

حيات مريم بنت قاسم بن سيم بن عبد قيس بن ميثم بن عذرة بن
 بانه انا فانت بليات ووريشي وطويل العمر بنو ووريشي كرسوا
 تمام كنه ابد عابده **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اللَّهُمَّ**
بِإِذْنِ الْمَلِكِ لَا يَمُنْ عَلَيْكَ بِإِذْنِ الطَّوْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا
أَنْتَ طهر اللاجئين وجرار المستجيرين وأمان الحائضين
 إن كنت متقياً محرماً مقتصراً في الرزق فأح في أم
 الكتاب ثيقاتي وحرمانه وإقتار رزقي و
 تيسر عندك مرزوقاً موقفاً للخيرات فإنك قلت
 في كتابك المزمع أن الله ما يشاء ويكتب وعنده
 أم الكتاب ثم انما يكون الله الكتاب انما انما انما
 عبد الله بن مريم بن قاسم بن سيم بن عبد قيس بن ميثم بن عذرة بن

والكبرياء في تفرده وحده يا من انقادوا الامور يا من
 طوعا لا مكره يا من قامت السموات والارضون بحجبتنا
 لدعوتك يا من زين السماء بالجوم الظالعة وجعلها
 هادية تخلفه يا من نار القمر المنير في سواد الليل
 الظلم بالطفه يا من نار الشمس المنيرة وجعلها
 معاشاً تخلفه وجعلها مفارقة بين الليل والنهار
 بعظمته يا من استوجب الشكر بغير سحاب يغمر
 اسنالك بمعايد العز من عرشك ومنهمى الرحمة
 من كتابك ويكل اسم هو لك سميت به نفسك
 ايا ستانوت به علم الغيب عندك ويكل اسم هو لك
 اتوكت في كتابك وانبتت في قلوب الصالحين
 الحافين حول عرشك فترجعت القلوب الى الله

عَنِ الْبَيَانِ بِالْخِلَاصِ الْوَحْدَانِيَّةِ وَتَحْقِيقِ الْفَرْدَانِيَّةِ
مُفَرَّدَةً لَكَ بِالْعِبُودِيَّةِ وَأَنَّكَ أَنْتَ اللَّهُ أَنْتَ اللَّهُ أَنْتَ اللَّهُ
لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ وَأَسْأَلُكَ بِأَسْمَائِكَ الَّتِي تَجَلَّيْتَ
بِهَا لِلْحَكِيمِ عَلَى الْجَبَلِ الْعَظِيمِ فَلَمَّا بَدَأَ شَعَاءُ نُورٍ
الْحُبِّ مِنْ نَهْلِ الْعُظْمَى خَرَّتِ الْجِبَالُ مِنْكَ كَذِكْرَةٍ
لِعَظَمَتِكَ وَجَلَّالِكَ وَهَيْبَتِكَ وَخَوْفِكَ مِنْ طَوْلِكَ
وَأَهْبَةِ مِنْكَ فَلَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ ثَلَاثًا وَاهْمَلُهُ
يَا أَيُّهَا الَّذِي تَقْتَبُ بِهِ رَفَقَ عَظِيمُ جُفُونٍ عَمُورٍ
النَّاطِقِينَ الَّذِي بِهِ تَدِيرُ حِكْمَتِكَ وَسَوَاهِدُ
حُجَّ أَنْبِيَاءِكَ يَغْرِفُونَ بِفَيْطِنِ الْقُلُوبِ وَأَنْتَ
فِي غَوَامِضِ مَسَرَاتِ سِرِّيَاتِ الْغُيُوبِ أَسْأَلُكَ

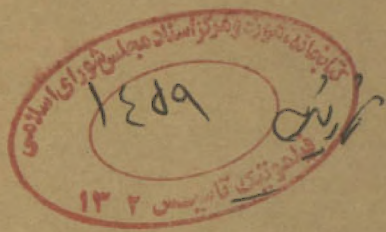
وَأَسْأَلُكَ بِأَسْمَائِكَ الَّتِي تَجَلَّيْتَ
بِهَا لِلْحَكِيمِ عَلَى الْجَبَلِ الْعَظِيمِ فَلَمَّا بَدَأَ شَعَاءُ نُورٍ
الْحُبِّ مِنْ نَهْلِ الْعُظْمَى خَرَّتِ الْجِبَالُ مِنْكَ كَذِكْرَةٍ
لِعَظَمَتِكَ وَجَلَّالِكَ وَهَيْبَتِكَ وَخَوْفِكَ مِنْ طَوْلِكَ
وَأَهْبَةِ مِنْكَ فَلَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ ثَلَاثًا وَاهْمَلُهُ
يَا أَيُّهَا الَّذِي تَقْتَبُ بِهِ رَفَقَ عَظِيمُ جُفُونٍ عَمُورٍ
النَّاطِقِينَ الَّذِي بِهِ تَدِيرُ حِكْمَتِكَ وَسَوَاهِدُ
حُجَّ أَنْبِيَاءِكَ يَغْرِفُونَ بِفَيْطِنِ الْقُلُوبِ وَأَنْتَ
فِي غَوَامِضِ مَسَرَاتِ سِرِّيَاتِ الْغُيُوبِ أَسْأَلُكَ

ایامی بخانه خست
 از مجلس شهاب الرحمن ملوک
 مؤسسه ۱۳۳۷

نه طاق نکت نغم دل اندوه ن
 نه قلعه ناف نوبه داون سحر ن
 صد مرتبه خست جفا ن بهیوش ن
 بهر که دم بهدم نمان ن لعل ن
 ناصر خسرو رجا ن میث ن
 منت لا یفعل ن فخر ن خوار ن
 دید خورشید ن منیر ن رو برو
 رو بروم کرد ن نظاره کان
 نعمت دنیا ن زینت ن
 اینش نعمت اینش نعمت

لاش بر همه افاق
 شین اهر مغش باش
 ایام ناسروام باش فنا
 بهر در این ن بخلاف
 است ایچو ن تنه جوین و غلاف
 غلاف اندر رقیب
 در ن پند سوزن ن الواف
 جوین ن میرد کارزار
 اول ناکر و کارزار
 رفد جوین ن پرو و در طلب
 رفد الماس ن من ابی طرب
 ن الماس ن اسیر منیا
 رفد ن تنه سوزن ن صا

ایامی بخانه خست
 از مجلس شهاب الرحمن ملوک
 مؤسسه ۱۳۳۷



خطی

۷۷